

ٲرا صدا مي گنم

عبدالرحيم سيدى

مجموعه اشعار

سال (م)

ترا صدا می‌کنم

مجموعه اشعار

عبد الرحیم سیدی

چاپ اول : (. ش)

تیراژ : () جلد

تحریر و ویرایش با استفاده از
کمپیوتر : اختر بصیر

ناشر : ()

حق چاپ محفوظ است .

بِسْمِ اللَّهِ
الرَّحْمَنِ
الرَّحِيمِ



خبرگان
خبریں مدد گمان
نظارہ چشم قدر بانی
ظلم محو است
دار صفای
نقش مطہر

« حضرت بیدل »



عبد الرحيم سيدي

فهرست

	مقدمه	
	ستا پیش	
	ترا صدای گنه	سرود نوبهار
	معبود	نام و لا
فریاد	توبه	افسوس
گهر	عشق به انسان	سفر
قاصد	مدح	معنی اسرار
پانیز	طواف	فرزانه گی
آدمی	کار ما انجام و	مستی
اسیر	...	آواز
زندانی	طواف کعبه	به دوستان سلام
از دست رفته	وصف و جلال	غم من
فتاده	حال من	انتظار بی فرجام
سرود نهان	نیایش مستان	غربت
انگور	دلم خواهد	انتها
سیاه مژگان	هستی	فراز کوهسار
جمال یار	زاهد و مستی	کلام دوست
عشق و قمار	نور	صورت
در انتظار فرزند	عطش	رویای خواب
راز	حکمت فرزانه	بهار بی فروغ
خیالات	عرفان	...
تنها		زندگی
سراب عشق		تصویر
چه چاره کنم		

فهرست

	پرستار	.
	قصه عشق	.
	امید زندگی	.
	بهار	.
	سرود بهاران	.
	نمای عمر	.
	نوروز	.
	کرشمه	.
	سرود بهاری	.
	چرا	.
	عمر	.
	قطره	.
	تاراج	.
	تقدیر	.
	قاصدان	.
	رویای عشق	.
	باز آدم	.
	خیال	.
	هدایت	.
	سرود عشق	.
	تاج عروس	.
	بخت عروس	.
	پیام زندگی	.
	نا توان	.
	پیک	.
	کاش	.
	گرفتار	.
	سایه	.
	پیمانه عمر	.
	تابش	.
	امید و عشق	.
	شادی	.
	زندگی	.
	در سوگ دوست	.
	غم پنهان	.
	فقر	.
	افسانه عشق	.
	عشق مدرن	.
	به یاد	.
	زن	.
	سراب عشق	.
	عشق	.
	عروس نور	.
	دیدار	.
	در مسیر لوسن	.
	تماشای سویس	.
آشنا	.	
زن	.	
مادرم	.	
مادر	.	
مقام مادر	.	
لای لای	.	
مادر من	.	
سوگ	.	
اسیر	.	
واپسین سرود	.	
مادر	.	
گلهای سوخته	.	
انتظار	.	
چقدر زیبایی	.	
مزار تو	.	
دختر ناز	.	
نازنین	.	
فریاد همسر	.	
بنفشه	.	
داغ نامرادی	.	
پارسا	.	
سلام	.	
تولد دیگر	.	
درد	.	

فهرست

به ما دران	و	آواره گان	کوچ
بیا که بر گردیم	و	آزادی	استقلال
هم صدا	و	هم صدای من	غصه و کوچ
آزاده گان	و	بلخ	شهید جنگ
آزده های مرگ	و	ستیز	موج خون
اما نت شهید	و	درد پنهان	بهار شکسته
خزان سبز	و	فرار از جنگ	آرزوی شکسته
دیدار	و	هم وطن	کد خدا
سراب سازند	گان	عدالت بدون مرز	سرما و جنگ
شاد گردان	و	تجاوز خونین	نشاط در خون
فاجعه	و	کاروان	و هم
آرزو	و	انتظار پناهنده	ستایش یا پتک
توفان	و	نیش خند پنا	باد صبا
اسارت	و	سرود	بیاد کودکان ...
خورشید شکسته	و	ناله هایم	وحشت
طغیان	و	بهار آزاده	بیاد وطن
بخشایش	و	ترور	در سوگ وطن
تک بیتی ها	و	قامت شکسته	مسافر فراری
چهار بیتی ها	و	اشک	تجاوز
توضیح کلیمات	و	فغان	فغان زن
ختم کتاب	و		
یادداشت کتاب	و		
معرفی شاعر	و		

مقدمه

آفرینش کاریست بزرگ و شایسته آفریدگار ، که در خلقت اعجاز گرش
نمایش

شگرف در کائنات و عالم برای دید موجودات و نظم بیرون آورده است .
من که خواستم چکامه از روند زندگی یعنی بخش محدودی از
خیالات و نهاد

های برون آمده را درنگارش تحت سطور ی از مجموعه سروده ها روی
صفحه ای

ریخته که نمائی از طراوش شرایط خاص و محیط پیرامون ما بوده باشد .
میدانم بهای آن به ارزش لحظات که درخانش سروده هایم
سزا و تمندانه

گرفته می شود ، حد اقل بیان و درک از تفکر را برای وزنه زندگی
به میزان
قضاوت بگیرند .

اگر چه عمر و فرصت آدمی آنقدر نیست که بتواند شاهد
رویداد های

بیشتر زمان خود باشد ، تا به شهادت قضا یا را نبشته و روند
زندگی پیرامون

محیط را به تصویر کشیده ، حرفها و گفتنی هایش را به هم نوع
خود به نحوی

در قالب یک احساس به نمایش بگذارد .

و اما این آدم ها اند که در طول تاریخ نمایش دهندگان مسائل
و مطالب

مفاهیم مختلف برای عرصه های مختلف ، نبشته ها ، سروده ها و
صدها مطالب

را ردیف کرده ماندگار ساخته اند .

اما این کاریست دشوار و آفرینش یک مجموعه و آثار صلاحیت
مند ، فهم

تند عارفانه و عاشقانه و بسیار چیز های دیگر را می خواهد ، که من هنوز در خم
کوچه

بقیه در صفحه بعدی

نخست آن هم نرفته ام جز اینکه به روان عرفا ، شعرا و فضلا و

و باید گفت ، ماندگاری و تا بندگی آثار شعرا و فضلا را که روز تا روز تجلی و

مفهوم تازه میگیرد در طول سده ها معرف بیشتر راد مردان از گنجینه های

دانش و بینش بوده است .

برای من این امید نا فرجام خواهد ماند ، که حد اقل در راستای سخن

موزون و مفهوم کلام مناسب که طنین انداز صدا ها و فریاد هایم باشد ، منعکس

سازم .

اما این حق را دارم که رنجها ، درد ها و صدایم را با درد مندان

زمانم ، با احساس پاک و صادقانه بنویسم و به تصویر بکشم ، گر

چند به این یا آن طرف بر بخورد گناه زمان و اعمال زمان است که در

ذهن من جای گرفته و در همان زمان بیرون آمده ، ولی هدف خاص برای

گروه خاص مردم و یا جناح خاص که خدای نخواست به وزنه سبک یاد شود

نبوده است ، و من هموطنانم را دوست دارم و به انسان عشق می ورزم .

ولی برای تنظیم و جمع آوری نبشته هایم جهت ماندگاری بنا بر کوچک بودن

وزنه ها و سازآهنگ هایش تصمیم نداشتیم در قالب مجموعه بیرون شود .

اما این دوست گرانمایه و دانشمند من آقای داکتر اختر بصیر بوده که در ایام

و من الله التوفیق

هجرت و غربت دور از وطن و زادگاه ، در سر زمین بیگانه و در شرایط خاص

با هم آشنا و دوست شدیم . این عزیز گرانمایه مرا تشویق و برای مانده کاری و

عبد الرحیم « سیدی

»

خه انش، داد ها و سوده های زمان خاص، که ما در آن عذاب میکشیدیم

ستایش

به نام خداوند ملک و مقام به نام کریمی کرم کرده جان
 به نام خردمند توانا خدا (ج) که عاریست ز هر شک و هر مد
 عا
 به نام صانع هر دو جهان که والاست او را مدا مین مقام
 به نام جلالی ، که جان داده است زمین و سپهر ، زمان
 داده است
 به نام خدای که توحید بر او است که بخشنده صاحب و بخشنده
 اوست
 چنین ذات پاکی که نامش خداست به تورات و انجیل ، فرقان بجا
 ست
 نداند کس اسرار پاینده اش که دایم و جودش فروزنده است
 جهان جمله مخلوق در راه اوست به هر نام و عنوان در پای
 اوست
 رسولان که بخشی سفیران اوست سخن آور و پیک ز پیغام
 اوست
 به تصمیم ذاتش جهان چون شود به یک لحظه عالم دیگر گون
 شود
 هزاران سده نقش ز نام خداست ز هر جود عالم نمایان بجا
 ست
 به هر نام و عنوان هدف ذکر او است خرد مند بینا ، و بخشنده او
 است

ندارم توان ، تا عیانش کنم

ترا صدا میکنم

ترا بنام گر کنم صدا اجازه است خدای من
ترا به شور عا شقان صدا کنم اجازه است خدای من
ترا به چشم یک ترانه یک نوای پر نیا یش بزرگ
ترا به مهر مادران به عشق بی امان شان
صدا کنم خدای من
اجازه است این صدا
و نیمه های شب برم سفر به سوی کوی تو
برای جستجوی تو
برای آنکه گفته اند
تو در نهان خود عیان و در مکان لا مکان
در زمین و آسمان ستاره ها و کهکشان
به باد و ابر و رود ها
در زمین در فضا
به قدر آن صدای قلب پر ز غصه ام
کنار ما تو ای خدا
چگونه جستجو کنم ترا
در خیال خواب خویش
یا در سراب ناب خویش
خدای من چه دیده ام
چرا چنین گشته است
زمین فرش پای ما نگین گشته است

و من نگین همین زمین را به حلقه ای وصال وصل کرده ام

به شصت خویش بسته ام

ز حفره های تنگ و تار آن گذشته ام

خدای من چرا چنین می شود

زمین فرش پای ما نگین می شود

که ابر و باد و رود ها

خودش زمین می شود

منم که زره های فرش گشته ام

به لوح نام نامدار تو نشسته ام

تو گر صدای دل شکسته گان می شنوی

به ارزش صدای عاشقان ارج گر نهی

و یا اقل بخاطر همین که من ترا صدا می کنم

برای هر درنگ هر نفس ترا نگاه می کنم

به شور و عشق بی امان ترا صدا می کنم

ترا صدا می کنم

ترا نه در کرانه های دور

نه در میان کوه نور

نه در زمین نه در فضا به عمق آبهای شور

چه لحظه های پر امید

پر از طراوت بهار بسان یک نسیم صبح و قطره های شبنم بهار

که مردمان خسته از سیاهی شبان تار تیره را

امید واپسین می دهد

به تو نگاه می کنم

تو در خیال و قلب من

تو در ضمیر خسته و شکسته پر ز درد من
 چقدر پر شکوه و پر جلال نشسته ای
 تو هم شریک راز های من
 گواه به هر گناه من
 صدای من سروده های من برای تو ست
 می شنوی
 که قلب و روح دل شکسته گان بکوه تو
 به هر نفس به هر صدا و هر نگاه عاشقانه جستجوی توست
 و تو ، به اوج بی کرانه های خویش
 به عرش فرش ، کرسی و قلم
 به نقش خویش بوده ای
 و در غرور جا ویدانه گی
 سرود جا ویدان سروده ای
 به مسند که خود برای حکمت خدایی ات نهاده ای
 و هر نفس جهان را زمین و کهکشان را
 و گردش زمانه و زمان را
 چه با وقار ساده بر اراده ات نهاده ای
 و ما آ دمان خاکی زمین
 که زره های فرش بوده ایم
 به نقش بنده گان تو
 به رسم برده گان بتو
 چه عشق بی امان سپرده ایم
 برای تو چه پر شکوه و پر جلال سروده ایم
 گناه من که با صفای شیفته گان کوی تو

به صد امید شور و عشق آتشین سروده ایم
تو راز دار راز ما
خدای بی نیاز ما
صدای از شکستن دل مرا تو می شنوی
منم که مثل ژاله ها و قطره های آب رود
به لطف باد صبح گاه
نسیم پر طراوت پگاه
به مثل سبزه های باغ و غنچه گلان در میان دشت و کوه
ترا بنام راستین صدا می کنم
به عشق و اسپین صدا می کنم
و دایماً به قلب خویش
به روح و جان سرد خویش
بتو نگاه می کنم
به ترس شرم و اندکی حیا
سوال دارم ای خدا!
که در حساب روز و اسپین ما چه بوده است
و مزد آنکه سال های سال ترا
به قلب درد مند خویش کشیده ام
به واژه حساب باز پرس تو
عذاب بی امان طی زمان کشیده ام
خدای من
ترا صدا می کنم

معبود

نمیدانم کدامین واژه را در وصف معبودم کنم آغاز

که باشد آیه های عشق

سر آغازی ، برای یک لطافت ، یک بهار یک گلشن پر گل

ولی حیرانم و صد حیف آن ابیات زیبا را

سرود عشق و آهنگ نشاط انگیز رویا را

برای نازنین معبود زیبایم نمی یابم

و یا در خوانش اش گنگ و کر و لال ام

خدا یا سخت دشوار است

تو میدانی

و مضمون کلامم را تو میخوانی

که خواهم در کتاب عشق جویم

آنکه معبود است

ولی هرگز ندانی در کجا و در کدامین آیه نامش

را کنم پیدا ؟

که با اسمش فرا خوانم

و در یک عالم بی انتهای آرزو ، کوه امیدم را

بسوی بحر بخشایش رها سازم

نمیدانم برایم سخت دشوار است

کدامین واژه را ازین کتاب عشق بر دارم

بخوانم یا سرایم یا به فریاد طنین انگیز

کوه ها را
زمین و دشت و صحرا را
به فریادم فرا خوانم
صدایم پاسخی یابد ، چه میخواهی ؟
مگر خورشید یا ماه را
ویا گلهای زیبا دشت و دامان چمن ها را
چه میخواهی که فریادت ز فرش خاکی عالم
به عرش ما کند غوغا
نمیدانی که ما نزدیک آهنگ نفسهایم
به هر نامی به هر عنوان میخوانی
مرا بر خوان !
و مضمون مرا دریاب ،
که من در قلب و جان تو روان
در تار و پود استخوان تو
همان معبود رویا های رویایم
همان معبود یکتایم !

توبه

عابدا ! توبه زدل تا نكنى
 بارىابى ملكوتى نه شود
 زا هدا عشق خدا مال تو نيست
 اين متاع حاصل دوكان تو نيست
 خالق ما و جهان يكسان است
 صاحب روح و تن بحر بر و كيهان است
 تو همى كار خلاق به كجى باز كنى
 هر ثواب را به گناه رشته و آغاز كنى
 بهتر آنست شناسى تو خدا صاحب مارا
 بهتر آنست كه هيدانهوى هدف تو كردم خدلى را شود
 هر گره مشكل هر بنده ديگر باز شود

عشق به انسان

ای بسا از عشق موجود یکه من افسون شدم
 مثل مجنون سرخوش و آواره و دل خون شدم
 یا هر آنچه زنده بود از عشق میگوید سخن
 آیه های عشق خود گفتم ز غصه چون شدم

عشق من آن نیست که چشمان نگاری دیده ام
 قامت رعنا و زلفان هم چو ماری دیده ام
 یا مثال بلبل شوریده بر هر شا خسار
 ناله گر باشم شبان و در سحر خوابیده ام

عشق من عشقی به انسان است سیاه باشد سفید
 قامتش چون سرو بالا یا خمیده هم چو بید
 یا که چشمانش غزال مست صحرائی بود
 یا که نابینا و افلیج ، در تخت بیماری بود

مذ هب و آنین و کیش اش بهر من ارزنده نیست
 چون خدای عالمیان طالب و ترسنده نیست
 ما اسیر عشق انسانیم و این عشق آتش است
 قلب مارخشنده سازد این خروش بر مابس است

مدح

تو ز این خروش جانم که عیان شد نهان است
 بفلک کشاندم هر دم چه صفا به روح جان است
 به خیال و خاطر من که جهان زر نگار است
 که به حق مالک آن ، خدای لایزال است
 بدلم طواف کردم به رشته های جودم
 به ثنا و مدح گوید ، که خدا بی مثال است
 اگر این ترانه ها را و گرا این سروده ها را
 نگری به عمق از دل ، به نوا کشد کرم و لطف خدا را
 به جهان که زره نیست زمین زیر پا ها
 به فلک نگر چه پهنا سپری سرت خدا را
 وا که بحر در طلا تم چو شود ، به مدح آید
 همه ابر و باد و خورشید که صفات رب نماید
 گهی نور ، گاه رعدش به صدا اگر بخواند
 به خدا مگر رسی تو ، که خدا خودش بخواد هد

طواف

کجا روم به طوافی ، که کعبه ام باشد
 مراد منزل و مقصود دیده ام باشد
 کجا روم که بسایم سرم به آستانش
 دعا زدل بکشم ، آه ناله ام باشد
 کجا روم که ببوسم کتاب عشق و امید
 که بوسه گاه من و اهل عالم باشد
 کجا روم که زمینش معطر و ولا است
 بسان کعبه دل همچو گوهری باشد
 گجا روم که فریب و ریا ، هم تزو
 یر
 شسته پاک ، چو آب کوثری باشد
 کجا روم که دویی از دلان زدوده شد
 مثال طفلی دلش پاک به مادری باشد
 کجا روم که نیایش کنم خدای عزیز
 همان که صاحب عرش است سروری باشد

کار ما انجام و آغاز دیگر

کار ما انجام و آغاز دیگر
نکته ها آوازها سازی دیگر
ما به عشق آرامش و پر سوختیم
یک نفس از پا تا سر سوختیم
ما حریفیم حرف مولاجان ما است
صدنوی عشق در قرآن ما است
ما ز شب خون جامه ها خونین کنیم
پرچم سالار جنگ بیرون کنیم
کربلای عاشقان انجام ماست
لوحه سنگی هر شهید نام ماست
کس نداند تابش خورشید ما
یک جهان عشق است در امید ما
هر نفس با نام او جان میدهد
این همان عشق است فرمان میدهد

طواف کعبه

طواف کعبه کردم آرزو ، روی ترا دیدم
بهشتی در خیال آمد خوش آن عطر تو بونیدم
تمنی های من صد بوسه بر خاک رخت بوده
سرم بر سینه سا ئیدم خدا یا من چه می دیدم
عجب مستانه شادم ز غوغای چنین عشقی
که از خود رفته خود را در سرای دیگری دیدم
بسی مست و ز خود بیحال گشتم خود ندا نستم
چو شاهین بر فراز آسمان اختری دیدم
هزاران ماه و پروین چهل چراغ مشعل راهش
که پرواز ملانیک هم رکاب و همیرش دیدم
یکی از سروران چون سرو بالا میرود امشب
که من هم بیگمان فرش رهش افتاده خوابیدم
وزید باد ملایم در سحر مشک و نسیم آورد
ربود آن مستی و خوابی که شب تا صبح می دیدم

و صف و جلال

بنام خداوند سبحان من سرود خوش صبح و هر
شام من

بنام خداوند والا مقام که والا تر از آنچه والا
است آن

بنام خداوند که جان من است به روح و به تن بر
روان من است

بنام عزیزی که فرزانه اوست خرد مند و دانا
بخشنده اوست

مقامش را وصف نتوان نمود که مضمون عشق و
خروش و سرود

نشاید گنجد مقامش به وصف همه عشق و لا و
شان و شرف

خداوند یکتا و یگانه است به هر جا و در هر تن
و خانه است

به زیبایی از نور پر نور تر است شکوه و جلال است
شان و فر است

جهانی و کیهان و میلیون سال همه راز خلقت درین
قیل و قال

بشر راز خلقت ندانسته ماند کتابی ز حکمت نیا
موخته ما ند

خدا بود و کیهان و اسرار

او

ندانست نداند کسی کار او

حال من

ای خدا بهتر تو خوانی حال من

راز های بسته و پنهان
من

شور و سودای شب هجران من

نا له های بی سر و سامان
من

این دلم دل نیست دوکان منست

قصه های رنج و حرمان
منست

زایش افکار طوفا نگاه ما است

این متاع عرضه بین سودا ء ما ست

ما نمی خواهیم که بدانیم کیستیم

ما نمیدانیم بدانیم چیستیم

نیا یش مستان

بیا ! در بزم ساقی ، بین مستانرا
 نوای شاد می نوشان صدای جام جانانرا
 تماشا کن که بر پیمانہ میریزند سرور جان

نگاه سرخوش ساقی و عهد عشق و پیمانرا
 گهی بر آسمان تازد ز شوق دیدن رویت
 گهی در عمق جان جوید خروش عشق جانانرا
 به تاج آرزو نام تو حک شد ، با می نابی
 کی را خواهد نهد این تاج ، نگین و تخت سلطانرا
 درین میخانه هوشیارند ، میرقصند همه مستان
 ز بی تابی به عطر و عود می شویند سر و جانرا
 که باشد نور معشوق گر بتابد در حریم شان
 که فریادش رسد روی زمین بر عرش و کیهانرا
 صدای قلب می نوشان خروش دیگری دارد
 نیا یش میکنند هر دم خدای عالمیانرا

دلم خواهد

فضای شعر من رنگی	دلم خواهد ولی دانم که هرگز نگیرد
سرود سازم و	دلم خواهد سرود عشق شادی آهنگی نگیرد
صدای ناخوشم چنگی	دلم خواهد کشم فریاد از دل نگیرد
کنم ترسیم ولی رنگی	دلم خواهد که رویا های عشقی نگیرد
مرا یارای شعری در سخن	دلم خواهد ولی دانم که هرگز نیست
چنین پاکیزه گی جز روح من	برای ذکر نام عشق والا نیست
پرو بال بسته ام پرواز من	به پرواز دلم در بی کران ها نیست
ز این گلها مرا بوی وطن	دلم خواهد نسیم زادگاهم نیست
ز اسم خارجی زشت تر	دلم خواهد روم به کشور خویش سخن نیست
مرا یارای رفتن در وطن	دلم خواهد ولی دانم که هرگز نیست
خروش عشق و شادی	ز خشم و کینه و تبعیض و نفرت بهر من نیست

هستی

باز از عالم هستی خبری آمده است
 بر دل زار و پریشم اثری آمده است
 روشن از نور صفا تش گهری آمده است
 هر طرف خانه چو خورشید قمری آمده است
 مرغکان بال گشاده به چمن می آیند
 بلبان مست و غزل خوان سحری آمده است
 حق خودش تابش نور است چون ذات
 مثل خود مثل ندارد ، مسئلی آمده است
 من ز خود حال نگفته به ره حادثه ها
 چو فتاده به سر ، از پا دیگری آمده است
 قامت ناز تو هرگز سرتسلیم ندید
 این همان سرو که مثل شجری آمده است
 هر طرف ناله مستانه مستان شنوی
 بی خبر از می ناب دیگری آمده است

زاهد و مستی

صوفیا ! صف بکشا باده مستانه بگیر
 قدحی سرخوش و مستی ز جانانه بگیر
 جرعه ای نوش کن و حالت مستانه بگیر
 عکس معشوق ز هر روزنه خانه بگیر

زاهدا ! مست شو ، مستی تکبیر بکن
 آنکسی مست نباشد ، همه تکفیر بکن
 بهر سجاده و تسبیح کمی تدبیر بکن
 بخدا راست نگهدار و تفسیر بکن

سخن عشق همان است به معشوق رسی
 عشق پاکیزه چنان است که نداند کسی

تو گر از باده تقوا نگری دنیا را
 کنج محراب صف مردم ، مرده های راه
 را
 همه اش این که شماری تو گناه مارا
 اینکه کاریست عظیم داوری و فضل خدا را

نور

این اقبال من است پر بکشم تا به فلک
 که نداند ملک
 به حریمی رسم آنجا

نه عقابان نه شاهین پر و بالش رسد
 خط این ره کشد
 نه به کانکور به فانتون

نرسد باد که خود پیک و پیام آور اوست
 تا بش اوست
 همه جاده نور است همه

ای که حرفم نتواند سخنش باز کند
 قصه آغاز کند
 با همان لطف و لطافت

یک حریمی که به ابعاد ننگند چمنش
 سحر شامش
 یک طلوع بود و انجام ، یک

بوی خوش بود دیگر بار کند زنده کسی
 برد هر نفسی
 یک سرا پرده که از خود

قامت و سینه من فرش آن جاده شده
 باده شده
 مست گشتم ، بیخود از آتش آن

من ز آن نور که تابنده فروزنده تر است
 سر است
 همه جا نام خدا همه نورش به

چه مقامی که نه اسمی نه کدام تصویری
 تقریری
 چه مقامی که نه حرفی همه خود

داد ای وا خدا ! رحم به این بنده نما
 تاب و تابنده نما
 به همان فضل و کرم ،

چونکه ما زره و نادیدنی از

زره تریم

بی خودیم ، بی خبریم بی

هنریم

عطش

ماییم در بیابان کشتی نشسته گانی
شاید سرابی آید در موج خویش گیرد
در پای آرزو ها عمریست درین خیالیم
چون موج پُر طلاطم سر بر فلک بسائیم
ما در تلاش رحمت سر بر زمین نهادیم
تا لطف ذات اقدس را ، زره ای بیا بیم
در بحر هستی غرقیم لیکن چو تشنه گانی
لب تر نکرده از آب ، عمریست میگذرانیم
ای آرزو تو آخر ما را شکسته کردی
پرواز من گرفتی بر دام بسته کردی
این حلقه های نوری بر ما اثر ندارد
و آن دوستان پُر مهر از ما خیر ندارد
آن آشیان که عمری ما لانه کرده بودیم
بر آتش کشیدش ، شیطان بی حیایم

حکمت فرزانه

کیستی باز به درب دل من می کویی
عطر اندام ظریفت بمن ای
می بویی

کیستی باز تو فریاد ز عشق سر بکنی
حال آشفته و مجنونم از
سر بکنی

تو نگفتی که دیگر من به سراغت نروم
دیگر از آتش سوزان
نامی نبرم

همه جا چشم ببستم که نبینم کسی
تا نباشد عطش عشق و
نگیرد هوسی

باز دل تاب خیالات به سر دارد و بس
باز از نام کسی زنده
شود یک دو نفس

ای خدا عالم ازین شور چه غوغا دارد
بمن آنقدر حریف اند که
سودا دارد

گاه مستم ز می و باده که سر شار شوم
گاه میزندم دهر که سر
دار شوم

این چه سود چه سودا چه زیانی باشد
این چه عشق است
سوزنده جهانی باشد

تو بدانی که چنین نام عظیم نام خدا است
هر چه عشق است خیالات تمنی به
شما است

ما اگر عشق بگفتیم همان نام شما است
که چه زیبا و چه پهنا ز
زمین تا به فضا است

گر خدا گفته مراد ، قادر عالم باشد
صاحب حکمت فرزانه گی
در جمع باشد

بحر بخشایش بخشنده ما و ملکوت
همان است ز اول تا به اذل
کرده وجود

بس کجا فهم ، کسی درک ز اسرارکند
که همان حکمت ذات است و
بسیار کند

هر که در معبد دل نام کسی می آرد
در پی نام و جلالش همه را
بسیار کند

عرفان

چه تمکینی بود در تو که مرد روزگار هستی
تو خورشیدی تو آن شمس الحق قلب فگار هستی

تو شاهینی و پروازت به کیهان سپهر بادا
سخندان نکته سنج ، بینا در شبهای تار هستی

اگر هر قطره ات دریا است ساحل در کنار تو
خروشی در تو میخوانند که شعر روزگار هستی

به معنی در نیابم آنچه فهم تند میخواهد
کتاب معرفت در توست ، توانا بر تیار هستی

نباشم شمس و مولانا که مشعلدار عرفان است
به عرفان تو مینازم که حرف روزگار هستی

سرود نو بهار

نوای تو صدای تو سرودی از بهار داشت
 سرود جشن کودکان به سال نو بهار داشت
 ببین صدای دهل باجه را که از برای روز نو
 به کوچه های شهر ما صدای صد بهار داشت
 پیام شاد می رسد که دوستان هموطن
 به جشن پایکوبی اند چه جشن خوشبهار داشت
 برای عشق و دوستی بیای هموطن نشین
 که بوی خوش چو یاسمن طراوت بهار داشت
 مبین ز روی کینه دوست من بچشم مهربان او
 که هم وطن برای تو شگوفه بهار داشت
 بیاس مهر ورزی جوانی و رشادتش
 که از تو میرسد بمن چمن چمن بهار داشت
 بیا برای لحظه های خوش سرود نوبهار خوان
 که غصه ها رسد به سر فضای خوش بهار داشت
 بهار من بهار تو ز فصل روزگار ما ست
 که روز بد به سر رسد مسافر انتظار داشت
 فدای میهنم شوم که در بهار سال نو
 ز لاله فرش راه تو کند که لاله زار داشت

نام والا

چه خورشیدی ، خورشید تابانی فروزانی
 چه ماهی ، ماه ماهی ، ماه رخشانی
 چه نوری ، نور نوری ، نور چشمانی
 چه موجی ، موج موجی ، موج کیهانی
 چه نازی ، ناز نازی ، ناز نازنینا نی
 چه رنگی ، رنگ رنگی ، لاله رویانی
 چه سروی ، سرو سروی ، سرورانی
 چه مجنونی ، که مجنون کف ریگ بیابانی
 چه پنهانی ، پنهان شد که پنهانی
 چه شیدانی ، شیدا شد که شیدانی
 چه زیبائی ، زیبا زیب دلہائی
 -چه خروشاتی ، خروش آب دریائی
 چه عشقی ، عشق سرشار والائی
 چه نامی ، نام نامی ، نام والائی

افسوس

برای زندگی تصویر ز رویایی بنا کردم
 لحظه ها خوردم دنیایی بپا کردم
 به شاخ هر درختش دانه یا قوت بنشا ندم
 ریشه اش با اشک چشمان آب افشا ندم
 ز طوفان حوادث هر زمانش باز میداشتم
 دیده هر یک تا نهال عشق می کاشتم
 که حاصل گیرد و فصل گهر باری ببار آرد
 با غبان لب خند شادی روزگار آرد
 ولی افسوس این وادی فضای تیره دارد
 خاک باغ من نهاد شوره دارد
 گلستان ، برگ ریزان شد نمیدانم چرا جانا
 شاخش بلبلان بر خاسته ، کرده کلاغ ما وا
 تن بیچاره ام در پای این باغ گشت بسی خسته
 یدم حاصلش بر طالع و بختم چه نبشته

سفر

شگوفه زار زندگی طراوت نفس بود

بهار

جا ویدان عمر پپای این قفس بود

کشیده سرخ خوشه ها سرود یک بهار را

ز سبز

شاخه های باغ خروش سبزه زار را

بیا ! ز غصه واره‌ی ز فرصت بهار گیر

ز انجماد

مرده بود ، ز خون سرخ لاله گیر

من از نوای بلبلی که در سحر فغان کند

شراره

میکشم ز درد ، گرش که عشق بیان کند

برو به رود گو که باز هوای قطره های تو

به سینه

موج میزند ، طلا تم و فغان کند

ز ابر خون گرفته نی که عصر هر غروب ما

ز سوگ

نور آفتاب ، قبای شب به سر کند

دیگر توان و تا بشی نماده در نیا یشی

که

بیشتر به ناله ها شب سیاه سحر کند

سرود باد و آتشی که موج میکشد ز کوه

غم وزین

قلب اوست ، جهان را زیر کند

نسیم صبح گاه را که هر نفس به سینه برد

سخت

طبیعت است به جسم او گذر کند

امید رفته گانی است که زنده نمیشود تنت

معنی اسرار

گر چند شعر و ساز تو آهنگ دیگر است
 هر نکته هر سخن سر آغاز دیگر است
 گر چند شعر و ساز تو آهنگ ساده نیست
 هر نکته هر سخن که سرآغاز جاده نیست
 یک شور آتشین ، صد امید دیگر است
 در یک کلام سخن نه که رخشنده اختر است
 ما را برای مکتب و تعلیم خانقا
 صد انتظار و شوق نهانی بر سر است
 در هر کلام ، عالم معنی ز ساز توست
 پرواز نه فلک به جهان شرح راز توست
 ما را که خود به کشتی و در آب در کشیم
 با نیم نگاه ز معنی اسرار سر کشیم

فرزانه گی

که فرزانه خواند آواز دل
به آن هو شمندی همه
راز دل

سخن گر نگفتی تو فرزانه نی
خردمند هوشیار در دانه
نی

گهر می نتابد ز امواج بحر
مگر میرسد جاه و تاجش
به سر

همای و آهنگ دل ساز ما است
خروشنده چون بحر این
راز ما است

سرافراز گردی به غربت سرا
به آن مهر و پیوند ،
خیر و دعا

سپاس گر کنم خون من در تو است
فزون مهر و فرزانه
گی از تو است

من از لطف شایسته چون شما
گدای محبت چو گر دیده
شاه

شکسته پرم لیک این ساز ما است
چو شاهین پر و بال
پرواز ما است

همین عشق و باور که
دنیای ما است

صفا بخش امروز و
فردای ما است

مستی

بیا ساقی خواهم مست گردم امشب از باده
روم در مستی ، بیخود بی خبر اتم درین جاده
سرود لاله اش در طنین آید که می خواره
چرا مستی و می تازی ، بسوی درب این خانه

کجایی ، بخود آ ، که اینجا مکان قدسیان باشد
سرودش بهر عاشق ، آشنا به روح جان باشد
به مجنونی که لیلی اش فرا خواند نهان باشد
فرا موش کرده را رنگش برنگ زعفران باشد
در این مستی فرا خوانی فرا خواند ، خدا باشد
به عشق عاشق تر از مجنون ز عشق مصطفی باشد
جهان خوش رنگ و رنگش خوش ز گلهای حنا باشد
تمنی میکند این مست خدای ما خدا باشد
که ما را جز خدا پیدا نشد مالک درین مستی
خدای لایزال و لامکان و قادر هستی

آواز

در ظلمت شب میان طوفان عظیم
خوانم به صفا سرود قرآن کریم
گر چند طنین موج فریاد مرا
به شکست بشسته زین جهان یاد مرا
ما در همه جا همچو همان قطره و باد
زاده شدیم تا ببریم نام ترا
زین ساز که آواز جهان بر فلک
است
ما نغمه زنیم ، ساز کنیم ساز
ترا
از کوه بلند سبزه سبز ، غنچه و
گل
گو شم شنود سوره آواز ترا

به دوستان سلام

ای دوستان ای دوستان یاد کلامت میکنم
هر دم خیال روی تان دیده سلامت میکنم
با چهره شادان تان ، شادم که من از نام تان
بنشسته بر ذهن و خیال صد بار سلامت میکنم
هر روز و شب با یاد تان تصویرها چو بر کشم
بر خنده ها و دیدنت دیده سلامت میکنم
این یک خیال و خواب نیست یا سراب آب نیست
این عشق سوزان من است این عشق بنامت میکنم
بر چهره های مهربان بر خنده ها و مهر تان
این توشه باری عمر ماست عمری سلامت میکنم
گر در میان جاده ای یا دفتر و یا خانه نی
بشنو کلام خاص ما از دل سلامت میکنم
عمریکه ما با هم بودیم صدجسم ولی یک تن بودیم
حالا که دورم از شما از دور سلامت میکنم

غم من

غم من چنان فزون است کسی خبر ندارد
دل من چه غرق خون است بکسی اثر ندارد
به لبان خنده زایم به فریب خوش سرایم
چو سراب در بیابان به نگاه اگر بیایم
به روان خسته من به لبان تشنه من
بنگر تو با ترحم که ز خود خبر ندارم
همه مست آرزو ها ، هوس است در کمین گاه
که ز تیر مکر صیاد دیگرش خبر ندارد
به چمن به سبزه هایش به زمین و بر هوایش
به فریبش نگاه را ، مگرش صفا ندارد

انتظار بی فرجام

کی شد بهار که غنچه گل نا شگفته ماند
 یا پند نا شگفته نه خندید مرده ماند
 کی آفتاب گرم به آغوش کشید خاک
 که این دانه ها ز بستر خاک نارسیده ماند
 کی آن غروب غرقه بخون رنگ زر گرفت
 که این آسمان صاف فضا بی ستاره ماند
 کی ابر نو بهار بیاورد پیام را
 که این برف کهنه بر سر کویر افتاده ماند
 کی آن نسیم صبح که بگفت زنده می کند
 از نافه سر کشیده که دلها چو مرده ماند
 کی نو عروس باغ بستر تاج بسته بود
 که این بلبل رمیده ز فریاد مرده ماند
 کی ابر و باد و غرش طوفان ز آسمان
 باران نکرد که رحمت یزدان ندیده ماند
 ما را ز غصه درد بیامد که رزوزگار
 کاری نکرده از پی کاروان رمیده ماند
 خورشید نتافت سبزه نروید گل نکرد
 آمد بهار واه که باران ندیده ماند

غربت

ز جایگاه که پرواز باز و شاهین است
زمین سبز و معطر و رودی شیرین است
نمای هر حلقه اش همصدا به پروین است
گل و گیاه ترا رنگ روح دیرین است
چه آفتاب قشنگ و چه آسمان بلند
که زیب بال عقابان باز و شاهین است
بیرون شدم به بسی درد حال من این است
که کس نمی داند
ز رنج و درد نهانی که میکشد تن من
و کس نمی خواند
نمای چهره بازی که پر شکسته شده
کنون چو کبک سرش زیر برف خسته شده
و کوله باری ز غربت کشیده ام بر دوش
دلم شکسته و دست و زبان بسته شده
بیرون شده به بسی درد و حال من این است

ز جایگاه دلیران و مردمان نجیب
ز کشور افغان
که آسمان و زمینش به عشق انسان بود
به شاخ و برگ گلش بلبلان غزل خوان بود
به دشت و وادی آن سرزمین کهن
که افتخار هزاران سده نمایان بود
به من نگاه میکرد
بیرون شدم به بسی درد و حال من این است
سرود عشق وطن بهر من چه شیرین است

انتها

زمانه باز کند داستان ایام را
 شراب عشق بریزد جام جانان را
 ز باد مست شود پرده خرد بدرد
 کتاب کهنه عشق را بجان دل بخرد
 به پای معبد عشق سر نهد تا دم حشر
 ملک برد ز زمین تا به انتهای فلک
 چقدر مقدم یاران شگوفه باران شد
 چقدر شمع بر افروخت ماه تا بان شد
 چقدر نور فروزنده و چراغان شد
 به پای معبد عشق سر نهاد سامان شد
 خدای من بفلک نغمه ها و ساز زچيست
 طلوع اینهمه خورشید برای خاطر کیست
 کی آمده ز زمین تا فلک چرا غان است
 کی آمده که ملانیک همه حیران است
 برای بزم که رب در حضور حضرت خویش
 پیا مبری که عزیز است خواندش در پیش
 مقام جلال تو است عشق نور اوج خرد
 پیام مهر تو از فرش تا به عرش ببرد

فراز کوهسار

خدای من چه زیبا است شکوه شان
ترا

جلال کوه و بیابان و آسمان ترا
زمین به قدرت یکتا چه سبز و زیبا
شد

هوای دلکش و گلهای ناز پیدا شد
به هر طرف تماشاگر زمان عشق است
ست

ز فرش خاکی تا عرش لا مکان عشق است
به رود آب که صفا دارد عکس نام تو
ست

به کوه و جنگل انبوه صدا کلام تو
ست

به هر کجا که محبت بود دل شادم
به هر کجا که بلند است و صل تو یادم

برای نام تو در قله های هر چه بلند
سرود تو ست که حک کرده ام به سینه سنگ

هوا ز نام تو عطر لطیف بالا کرد

به عشق پاک تو ما را دوباره شیدا
کرد

کلام دوست

کلام دوست زیبا تر ز گلها است

سرودش آشنا

بر روح و دلها است

به مطلب می رسم به هر اشاره

دو رختی

بر ضمیرم چون ستاره

یکی حرفت مرا دیوان باشد

صفای جسم

روح و جان باشد

ز لاهوتی و اقبال بهتری تو

به بزم

مرشدان خود سروری تو

مرا یاد تو باشد جاویدانه

سزاوار است

ترا شعر و ترانه

صورت

ای خوش صدا کلام تو آهنگ دلنشین

قامت نکو چو سرو بود شاخ یا
سمین

این حلقه ها که موج دهند موی
نازنین

زیبا تر از ترانه و رخشنده از
نگین

ما از برای قامت رعنا و
نازنین

آواره دیار جهان گشته ایم ببین

لبها چو جام می که بریزد به لاله
ها

خون شهید عشق به گل و سبزه زار
ها

دیدم دو چشم مست غزال گونه ترا

هر گز ندیده نرگس آن مرغ خوش صدا

گردن به سان قوی سفید میان
آب

این زیب شان و فر تو جانا
همیشه باد

مدح و ثنا به روح تو خوانم زنده
باد

آهنگ شاد ز قمری زیبا خجسته
باد

رویای خواب

صبح می آید طلوع زندگی با آفتاب
گرم میسازد خروش ساز ، ما را در
سراب

عالم هستی به سان گل ترنم دارد ای
در خیال و در توهم میکشندم بی حساب
هرطرف مطرب نوای دیگری سرکرده است
ساقیان پیمانه می ریزند و ما در پیچ و
تاب

يك صفای ناز میباید که سرشارم کند
مستی مستان گیرم گر چه می مانم بخواب
رهرو دنیا بساط هستی ام کرده تهی
درقمارجان چو باختم صد نفس همچو حباب
نغمه مرغان سحر در بوستان خوشتر
بود

گربه رویا های شیرین رفته است از اضطراب
ما نمیدانیم کجا ییم بهر چه اینجا چرا ییم
از برای لحظه ای راحت سفر کردی بخواب

بهار بی فروغ پروان

بهار آمد ولی لبخند نازی از لبان او نمی آید
 دیگر آن با غبان ، تاکی درین وادی نمی کارد
 که انگور خوشه ها گیرد به پیچ تاك آویزد
 که رنگین می ز رگهایش به خون ما در آمیزد
 بهار آمدو زنبق های رنگین قامت افشان شد
 چمن زیباست ولی باران درین وادی نمیبارد
 بهار آمد ولی آن آشیان با غبان سوختند
 چو تاختستان داغان شد دیگر با غبان نمی آید
 فقیر آن مردمانی کز ستم را هی کابل شد
 به کابل فقر میبارد و جنگ پایان نمی یابد
 هزاران کودک معصوم به هجرت مانده از تعلیم
 جهان بیداد می نماید ولی صلحی نمی آرد
 ستم ها گر گشود قشر نسوان از برای دین
 ولی بی دین ، دینداران زنان انسان نمی داند

زندگی

زندگی ! آخر سوای چهره منهوس خود
 چون عروس بیوفا بر حجله بختم نمایان کرده نی
 زندگی افسون رویا های وحشت بار دنیا را
 هم چو موج پُرخروش بحر لرزان غرق غوغا کرده
 نی
 زندگی تصویر خونین از غروب زورق شکسته ما را
 پای شن های بیابان ، نقش بی جا کرده نی
 زندگی این گل ، بهار آرزو های دل ما نیست
 این تگرگ خشک سرما است از سراب آرزو وا کرده نی
 زندگی لبخند رویا های شیرین در نمای شب
 واژه سرد است بی سبب در انتظار شب را بفردا کرده نی
 زندگی طوفان یغما گر ، بهار و سبزه زار از ما گرفت
 در تموس دشت پُر خار ، دسته گل جا کرده نی
 زندگی این درد سوزان است بما هم جرعه نی
 نوش کن پیمانہ بی ، شادم ز غم ها کرده نی

تصویر

داستان زندگی ، تصویر رویا های ما ست
 گر چه این سیلاب نند است لیک این دنیای ماست
 در شبنا نگاه صحنه میسازم و دایرکت میکنم
 روز در اندیشه ام ، این عالم غوغای ما ست

زندگی تصویر چشم انداز دید روشن
 است

موج در موج این شعاع در پهنه هر آدم
 است

سایه ها لغزان ، جسم سرد و بی جان
 میکشد

این منم کین روح سرگردان هرآن درمن است
 آرزو ، بنیاد شادی میفزاید لحظه ها
 انتظارش سوخت پودم این عجب بار غم است
 هر طرف ز آهنگ تنشها برفضاء انباشته
 لیک موجی از سخن دنیای ما را ساخته
 است

ما بدون آنکه خود دانیم چه غوغا کرده
 ایم

در زمین در سپهر ، این هستی از آدم است
 انکشاف هستی ما افتخار قرن بیست
 لیک بینم قرن بعدی قصه های عالم است

مطرب و ساز و نوایش از ورای شیشه ها
 موج در موج ، پیچ در پیچ همصدابا قرن ماست
 بعد ازین عصر قلم و فصل زبان خاموش گشت

کمپیوتر ، راهنما و همصدابا آدم هاست
 از برای جنوری معرفت ، تصویر ها گوید سخن

این چنین عصر طلایی نقطه دین ماست

فریاد

فریاد ها ندای نهاد های سرکش است
یا شعله های آتش آوای هر کس است
فریاد آب صدای صفا بخش دلکش است
یا بادهای تند که نهادش چو آتش است
فریاد مرغکان سحر نغمه خوانی است
در مقدم بهار خروش جوانی است
فریاد درد و آه ز دل بیقرار ما
فریاد رنج و محنت از زندگانی است
فریاد من صدای دل خون گرفته است
آواز زنده ، مرده در خون نشسته است
فریادی از مصیبت بیچاره مردمان
کز صبح تا به شام به باروت سوخته است
فریاد مادران که سرشکی ز چشم شان
روی زمین ستاره ز خواب بسته است

فریاد کودکان به سیاهی شب غم است
بر مادران خسته ز جنگ اشک ماتم است
فریاد نسوان کز تعلیم مانده است
نفرین بی حساب به این جنگ کشور است
فریاد دختران و زنان کز حجاب و ستر
بار سیاه ز نسل یزیدان کشیدن است
فریاد اهل علم و ادب کز سخن بماند
ناشاد گشته اشک به خوناب بستن است
فریاد مردمان سیاه پوش کشورم
از بهر مرده ها و شهیدان میهن است
فریاد مومنان به بارگاه ذات حق
پایان جنگ و دشمنی اشک و ماتم است

گهر

تو همان ساقی زیبا خرامان بودی تو همان سرور خوبان مه
 تابان بودی
 چقدر حلقه به گیسوی تو زبینه تر است خرمن وسوسه ها ، فتنه به نوع
 بشر است
 چشم در حلقه بگیرد به تماشا همه کس حلقه چشم تو قربان ، قدح
 پر گهر است
 قطره ها نیکه ز آن چشم فرو می آید نه صدف باشد و مرجان ، گهر
 ناب تر است
 ز لب خوش خط تو وسوسه ها اوج گرفت بفکر می رسد آواز فرشته سیر
 است
 همه جا هر که به یک نیم نگاه مست شود باده گر سر نکشد ساقی و
 همدست شود
 جام می خلوت دل آتش افروخته است هر که بازی کند آتش همه را
 سوخته است
 فقط آنکس به تماشای حرم ره بگشود ز ملک تا ملکوت ره
 نوری پیمود
 ما حریف چنین رند خرابات نشویم ما اگر راه طریقت گیریم آباد
 نشویم
 ما همان بنده و درقید همان زنجیریم ما به زندان هوس ما نیم و
 آزاد نشویم
 دل ما میکده و معبد و صحن حرم است بخدا ذات خداوند یکتا
 خبر است
 بهر ما ساقی و جانان و هم جام شراب بهر ما آن رخ زیبا قدح
 های می ناب
 فقط عشق است که چو امواج نمایان شود مثل آتش ، مثل دریا به
 سرو جان شود

قا صد

قاصد آمد ، چند نامه ز یاران رسید
 بهاران رسید
 بوی خوش عطر صفا بخش
 دل من ذوق به سر داشت زان نامه رسان
 کلان
 ای خدا ، صاحب عالم که چنین لطف
 من ز آن نامه پرستوی بهاران شدم
 به سرا پرده هر خانه غزل خوان
 شدم
 صبح طالع چو خورشید جهان تاب شده
 مهر و فرزانه گی فرمود که دلم آب
 شده
 چهره من که بجز بار گناه هیچ نداشت
 رخ آئینه مرا چهره چو مهتاب
 شده
 هر طرف جوشش الطاف عنایت باشد
 نیست افزونتر از آن ارج سعادت
 باشد
 ای ادیب زاهد و پاکیزه تر از آن می ناب
 من چه بینم بخدا مست ز رویا ، یا
 خواب
 همه جا نام و نشان بدرقه راهم بود
 بر همه صفحه ز دلها که تمنا
 یم بود
 لیک دانم که من ذره نا دیدنی ام
 تلخ کامم ز چنین شهد خوشی خوردنی
 ام
 من که یک آدم بیچاره محتاج تنم
 درد هجرت بکشم دور شدم از
 وطنم
 لیک این قلب من آلبوم درخشان دارد
 چهره شاد عزیزان رخ تابان
 دارد
 درد من درد شما درد وطن یکسان است
 عشق من عشق شما عشق وطن رخشان
 است
 عمر ما لحظه چون باد شتابنده بود
 یاد آن خاطره ها خوش چه
 فروزنده بود

پا ئیز

حیف چرخى كه نه چرخيد يكام و دل ما
 حيف ما رهرو دوريم
 همين منزل ما
 حيف باشد كه ندانسته نكردم عشقى
 به سراپای همان معبد تا بنده
 و نور
 ز كجا تا بكجا ميرسد آوازه او
 بخدا ، تا به خدا ميرسد آن
 تابش نور
 چقدر حيف بگويم كه نكردم كارى
 نه نشاندم گهرى بر سر آن
 تاج نگارى
 حيف باشد مرا حيف كه تمام عمرم
 در خيالات همه وا هي من
 مجبورم
 چقدر باز بگويم ، ندانسته كنم
 ستم ، حيله و تذوير ديگر
 پيشه كنم
 نه مرا يارای بشنودن پندى بوده
 نه چو مجنون به عشق راه
 دراز پيموده
 يك تن غافل بيكاره و خود خواه منم
 هر چه گفتم خودم گفتم ، بد
 خواه منم
 نه ترا بالب خندان و غزل شاد كنم
 نه همان مرغى پر بسته
 را آزاد كنم
 همه جا بهر خودم نغمه داود زنم
 چنگ عودى به سر كوه ،
 لب رود كنم
 گاه در ميكده جويم همان رويا را
 گاه در بزم طرب ميروم
 آنسو خدايا
 بى سراپا منم ، مست و شيدا شده ام
 كه به رنگ دل آن لاله
 صحرا شده ام

آدمی

تو دیگر میدانی که خطا کار گناه ها شده نی
 شده نی
 بهر آسایش جان ، دشمن جانها
 تو هم عاشق شده در عشق معشوق کسی
 تو معبود کسی
 هم تو زاهد هم منعم هم
 رونق فضل تو در کار نیاکان خطا است
 گناه است
 ز همان روز اذل تا به ابد حرف
 ما که اولاده آدم و حوائیم ، میدانیم
 چرا میرانی
 ز بهشت ابدی ، ما را
 این تو بودی خطا کار بخدا باز شدی
 افراز شدی
 به زمین حاکم سرگشته سر
 بهر آن نیست که باز از جو و گندم بخوری
 فرمان نبری
 شرط انصاف همان نیست که
 تو که صیاد دل صید شده گان باز شوی
 همراز شوی
 به همه راز نهران ره بری
 دیدم پهن شده هر برگه تاریخ بستر توست
 سما لشکر توست
 از زمین تا به فضا ، بحر و
 گاه بر قصر نشینان جهان خنده زنی
 زنی
 گاه بر ابر سیاه آتش صد فتنه
 تو نه رندی نه خرابات نه خمار می ناب
 تو همانی که ز هر زره اتم
 کردی حساب

دیگر از کار و کمال تو

جهان تاریک است

مرگ نابودی و آتش به

همه نزدیک است

اسیر

ندانستم که بلبل در قفس نیست
 پرش پرواز بیرون ساز کرده
 تنش را بر فضای باد بسپرد
 سرش بالا سرود آواز کرده
 نفس یارای پرواز داد به بلبل
 که بال و پر ز زندان باز کرده
 ولی زندان ، زندان بان بلبل
 برایش دام دیگر باز کرده
 که در بندش کند تا او بخواند
 برد لذت و در بندش بماند
 چنین عشق و محبت را جنون گفت
 ستم کرده به بلبل تا بخواند
 جهان و مردمش هم پای بلبل
 به زندان و زندان بان بخندد
 ندانی هر کسی در دام گیر است
 به مثل ما و تو او هم اسیر است
 تو بشکن ای قفس آزادی اش بخش
 به زندان و به زندان بان بخندد

زندانی

نمیدانم سرودم قصه گوی غصه های روز دردم بود
نمای از شکستن در تن بیمار زردم بود
همین قلبی که دارد دوست عالم را و آدم ها
هزاران بار شکست و ریخت این فریاد هر دم بود
بهار من ز بی آبی به کویر ماند و افسوس
که سوزد تابش خورشید حیف مارا که سردم بود
گل و باغ و چمن عنوان شعر آشنائی هاست
ولی افسوس این بلبل فریادش ز دردم بود
به پاس آن ایام ، که با هم یک نفس بودیم
به پاس آن شب مهتاب ، زندان و قفس بودیم
به پاس لحظه های کند دیدار که با ما بود
به پاس آن شب ظلمانی زندان آنجا بود
رهایم ساز از زنجیر از قید آن زندان
جهان زندان ما زندانی و این روز دردم بود

از دست رفته

نگهبانی ز خار دارد گل این بوستانم
مپرس احوال دل چون خود ندانم
پریشان ، شادمانی ظاهرم بین
چه میدانی غم پنهانی ام بین
به لب لبخند می باید که دارم
ندانی و تو پنداری که هر دم
سرود و ساز باشد آشیانم
گل و سنبل بود سایه بانم
ولی این غصه پنهانی از من
ندانی روز من شادم و یا غم
چرا اندک که اندیشم امان رفت
جوانی و طرب از گلستان رفت
غرور قامت و شان شاهان رفت
گل و بلبل همه از بوستان رفت
فقط ما یم و خیال زنده گانی
غم پنهان ز ایام جوانی
دیگر این گلستان رنگی ندارد
سرود و ساز آن چنگی ندارد

فتاده

آنجا دلم میانه دلها نشسته بود
آنجا ندای تنگ دلان را شکسته بود

آنجا شراب عشق بجام های زر نگار
بنهاده در کنار وز دلها کناره بود

مستان ز جوش باده گریبان دریده بود
چون نو جوان ، غلام رهش پا فتاده بود

این آفتاب گرم وجودم چرا کنون
در تابش غروب غم انگیز مرده بود

هر جا که مهر و ناز تو چون سایه افگند
خورشید و ماه و انجمن از پا فتاده بود

سرود نهان

نوا و ساز سوز تو سرود صد بهار داشت

سرود رود

های مست صدای آبشار داشت
نوی تو خوش است ، مرغکان در سحر

پیام میدهد که

این سرود خوش صدای توست
بدشت لاله ها بین که خود شهید گشته اند

همه ز سوز

جانگداز که داغها برای توست
مبین اشک باغ را که جایگا هی دیگر است

هزار سوز

سازها همه همه برای توست
بروی سبزه های سبز که بستر بهار بود

بنفشه رقص

میکند که این خوشی برای توست
ز سوز سینه آتش است داغدار کوه و دشت

بخون نشسته

لاله ها تنی که از برای توست
چگونه عاشقی که هیچ نفس ندیدمت

همش ناله سر

دهی که عشق سجده گاه توست
مرا اگر شود دمی ، بپای معبد امید

به رخس آرزو

برد که این همان هوای توست

نجابت که در تو است خدای من ندیده ام

. جنوری . م

زندگی خوش است اگر بپای توست

که لحظه های

انگور

مستی باده کشان خون دل انگور است
 عرق مرد کهنسال که بسی مجبور تاست
 تا بباغ آید و تا کش به ثمر بنشاند
 ز رگ و ریشه آن عشق جنون بستاند
 برگهای که بسی سبز نهد سر به فلک
 از پی عاقبتی خوشه به دار آزین است
 رنگ ز ماه گیرد و گرمی ز خورشید جهان
 تا می باده پرستان بسی تلخ شود شیرین است
 بر قدح ریزد اگر ساقی سیمین رخی
 رخ تابنده او ، ماه من و پر وین است
 حاصل رنج همان مرد کهنسال کنون
 ثمر تلخ خوشی ها و شو دیرین است
 تو اگر باده ازین خمکده ما بگیری
 گر چه تلخ است ولی بهر شما شیرین است

نگاه

سیاه مژگان من در چشم زیبای تو می بینم
نگاه موج خیزی ، همچو تیرت را
که قلبم می شگافد ، می رود
از دیده بر جانم
سپید اندام من ، خورشید و ماه من
که صید ناتوانی را بیستی در کمند موج زلفانت
که می دوزد نگاه بر چشم رخشانت
به عاج سینه پر مهر لغزانت
پرستو وار پروازم بیافتد بر سر بامت
که خوانم سوره عشق را ، به هر صبح و به هر شامت
و قلب نازنین تو
تپش در جای دیگر داشت
و آهنگ تپش هایش سرود و ساز دیگر داشت
هوای صید وحشی را ز صحرا های سوزانی
به قلب و سینه و سر داشت
به چشمان عقابی تند پرواز ، کا هنین پر داشت

سیاه مژگان من بی باک
به شاهین هوا و عشق دلبر داشت
ولی هرگز نمی داند
به چشمانش نمی خواند
که آن شاهین صید افکن
هزاران صید بر چنگال بالا کرد
به اوج اختراش برد ، رها در قعر دریا کرد
بلی هرگز نمی دانی
و یا از چشم رخشانش نمی خوانی
عقابی را که صیاد است
و صیدش را به چنگال می برد بالا
و یا بر صخره سنگی ، شگافد سینه او را

جمال یار

زیبا تر از ترنم گلها لبان توست
 موج زرفشان ، صنما زلفکان توست
 چشمان خمار گلشن نرگس بهار توست
 جانان ! چی گویمت که دلم در کنار توست
 سرتا قدم طراوت و مقبول و خوش بیان
 بر هر طرف نظاره کنم حسن کار توست
 هر آدمی به مقدم تو فدیة میدهد
 سوزان چو شمع اشک فشان پای کارتوست
 عشق از بهار سبزه و گل هرزه گی
 بود

زیرا بهار و سبزه و گلها کنار توست
 بر آفتاب علاوت گرمی نمانده وا
 خورشید گرم مجلس دلها جمال توست
 شادم که این ترانه به مدحت سروده ام
 این يك سوای چهره ز تعبیر فال توست

عشق و قمار

باز کاکل کرده چنگ میز قمار آمده ئی
به تمنی و تبسم به چه کار آمده ئی

باز رندانه فریبی دل صاحب نظران را
بهر نوشیدن چند جرعه به بار آمده ئی

بفریبی به صدا خنده کنی نیم نگاه
عاشقان غرق تماشا ست به چه کار آمده ئی

ماکه خود با خته ایم از دل و جان ثروت خویش
تو دیگر بهر چه آخر به شکار آمده ئی

قمری باغ محبت ثنا خوان تو شد
تو همان بلبل کز شاخه به خار آمده ئی

سفر

آخر این شام سیاه را سحری خواهد شد
به یتیمان ، فقیران نظری خواهد شد

در بیا بان که بجز خار نروید چمن
ابر و بادی شده پیدا چمنی خواهد شد

گل اگر خار ندارد نظرش کوتاه است
تلخی کام مرا همه شکری خواهد شد

خاطر شادم اگر نیست دوچندان خندم
که به ما خسته دلان يك نظری خواهد شد

دست و پا گم نکند در شب تاریک سیاه
به یقین است که بعدش سحری خواهد شد

راز

يك شبي بزم طرب و می نابی بوده
 خوشتر از گل صنم ، و تار ربابی بود
 لغزش آب چه آرام به ساحل میزد
 تپش قلب پُر از عشق چه سرابی بوده
 تن سیمین رخ آن ساقی که خود ماهی بود
 مثل يك شاخه نرگس به نازی بوده
 هر طرف زمزمه و شور صدا و مستی
 من ز خود رفته ثنا خوان و نیازی بوده
 قامتش پیکره عشق که به ماه می خندید
 همه مد هوش ز طرب گشته چه رازی بوده

خیال

دوش او در يك سحری آمده بود
 بستر سرد مرا گرم کند
 هم چو رویای تمنا هایم
 با خیالات خوشش نرم کند
 آفتابی که به شب نور فشان
 خاطر مرا ز هوس های دیگر جمع کند
 هر طرف عشق به بالین سرم گل میریخت
 تا به انوار لطیف ، خانه من رنگ کند
 قامت اش همچو گل ناز شاد و زیبا مینمود
 مثل يك ضمیمه شاد که آهنگ کند
 به لبان خون گل لاله صحرا زده بود
 تا مرا وسوسه از حالت چون سنگ کند
 شاد بودم که ز عشق آشتی آمد بر ما
 لیک آن خواب و خیالات بمن جنگ کند

تنها

خنده ها از لب شیرین تو خندان باشد
هم چو يك پُند گلی تازه و لغزان باشد
چشم بر دید تو افتد به زمین عیبی نیست
چونکه این نور خدا داد فروزان باشد
چهره از مهر چه لطف است خدا میداند
که ملانیک نگران است چو نمایان باشد
دست زیبای تو بر دست کسان زیب نداشت
گر چه يك دسته ز گلها که نمایان باشد
هر طرف چشم تماشاگر زیبایی تو است
چو بهار است یا خزان ، فصل زمستان باشد
من ز يك لحظه نگاه ، لذت دنیا ببرم
گر میسر شوم ، دیده به دنیا باشد

سراب عشق

به چشمانت هزاران موج رقصان میشود دیدم
 که گلها از رخت زیبا و خندان میشود دیدم
 فضای تیره قلبم چو رخشان میشود دیدم
 که مرغان نغمه خوان بر شاخساران میشود دیدم
 بهار در مقدمت سبزینه کیهان میشود دیدم
 به خون عشق چو رنگی لاله سا مان میشود دیدم
 بپای نازنین ، پروانه قربان میشود دیدم
 چو شمع سوزم به اشک خود فروزان میشود دیدم
 ز عطر گیسوان فصل بهاران میشود دیدم
 که گویی نور خورشید است و تابان میشود دیدم
 به لبخندت پند گل نمایان میشود دیدم
 سراب خشک صحرا سبز دامن میشود دیدم
 شهید عشق فرش راه جانان میشود دیدم
 که مجنون دفن دریگ بیابان میشود دیدم

چه چاره کنم

اگر بهار چنین است بگو چه چاره کنم
 بپای گل نرسیدم که استخاره کنم
 ز بوسه های نسیم کز سحر به دامانت
 بروی ساقه گلها زند ، نظاره کنم
 چمن چمن ز گلان دسته های یاقوتی
 چوتاج بر سر هر گل پر از ستاره کنم
 نسیم ز بوی خوشش سبزه ها چو مست نمود
 که نافه بر تن آهوی ختن دوباره کنم
 من از شراره آبشار توان خویش دادم
 که با نگاه به ژرفنای آن نظاره کنم
 چو مرغکان چمن بال و پر که زیبا شد
 منم با تن خسته ، آه و ناله کنم
 به هر طرف خروش بهار غوغا کرد
 منم با جام تهی اشک بر پیاله کنم
 درین بهار که تمنای غنچه گل است
 از درد و رنج گلان جامه پاره پاره کنم
 حدیث مهر که پروانه سوخت در پی شمع
 ولی چو شمع که سوزم چه چاره کنم

پرستار

برای خاطر مکز دیده خون میبارد امشب
 انیس خوش کلام منزل شو
 بهار پُر گلم شو
 برای کا هس دردی که جان فرساست امشب
 گلو یم می فشارد
 تو زیبای دلم شو
 بهار منزل شو
 برای واکنش های که فرسود عمر شیرینم
 نیا سودم چه می بینم
 پرستار دلم شو
 پرستوی بهار منزل شو
 برای آرزو های که چون امواج ، تنم را
 فشرده در تنش هایش
 تو ماه ، مهربا نتر بر دلم شو
 سرود خوش صدای منزل شو
 برای آنکه مهر مهربا نی بر نتا بید صفحه قلبم
 تو یک مرهم گذار این دلم شو
 تو قوی با صفای منزل شو

قصه عشق

چرا چرا تو بخوایم شبی نمی آئی
 کمی نمی پائی
 چرا برای دل بیقرار من تو سرود
 نمی خوانی
 تو گردهم
 عشق تو خوانم

برای آنکه تو شعر و ترانه را مانی
 عشق ما اگر خوانی
 چرا به زلف پریشان پیچ خم زده ای
 غم کده ای
 تو گردهم
 عشق تو خوانم

به چشم من تو غزال رمیده را مانی
 ترانه میخوانی
 گل و صفای بهاران دیده را مانی
 عشق را خوانی

تو گردهم
 عشق تو خوانم

بیا ، بیا که سرودی

..... م

عشق تو خوانم

بیا ، بیا که سرودی

امید زندگی

آبها گرم و تنوری آتشم
و جوششم

ای ندانی این خروش

از برای زندگی فریاد ما است
داد ما است

کس نداند درد ما از

روشن آن چشم که نورش از دلست
گل است

خرمی و شادمانی چون

یک بهار آرزو بر پیکرم
درد از برم

می زداید این غم و

گرمی جودم برای زندگی است
بندگیست

چونکه این فریاد های

آرزو دارم برای لحظه ها
و غم مرا

ای رها سازد ز درد

زندگیست

بسترگرما و عشق و

بنده کیست

گر گشاید در بما پا

بهار

بهار چو حاصل سرما و برقی از زمستان است
بهار اشک جماد سرد سرمای زمستان است
بهار یک زایش عالم بعدی انتظار برف و باران است
غریو آسمان و غرشی از باد و طوفان است
بهار فصل سرودن ، چه چهی خوش خوان مرغان است
بهار عشق است و لب خند گلان از فصل زمستان است
بهار عمریست بهر زندگی با تا بش خورشید
نموی دانه وجود و بقای نسل انسان است
بهار آمد ، بهار ان رفت فصل عمر پانیز شد
دیا لوگ خوشی بهر تما شای هر انسان شد

سرود بهاران



بیا خوانیم سرودی از بهاران
ملک افغان
سرودی از بهار

خوشا فصل بهار کشور ما
تاج سر ما
نگینی پر گهر

همان باغ گل و آن کوه دامان
پاک دامان
به روح آن شهید

ببا غش گل فروشی ناز دارد
ساز دارد
شبانش در بیا بان

وطن قربان نام و آن بهارت
را برایت
فدایت میکنم جان

کشور ما
سر ما
خوشا فصل بهار
نگینی پر گهر تاج

نمای عمر

ای نور دیده و دل جان من تویی
 فریاد عمر و تابش از نام من تویی
 ای پُند نو شگفته به بوستان زندگی
 هم سرو و یا سمن ، گل ریحان من تویی
 ای در نگاه گرم تو از مام و من به مهر
 دنیای عشق ، شادی ایام من تویی
 این آفتاب عمر که ز تابش نمانده و
 حالا طلوع و تابش ، انجام من تویی
 فردای با شکوه و جلال انتظار توست
 چون دیده بان دیده دوران من تویی
 هر کجا که افتخار و شرف نقش بسته بود
 نقش گهر ز جود تو است نام من تویی

نوروز

باز در یک سال نو غلغله سر می شود
 بوی بهاران
 وزد حال دیگر می شود
 محفل باغ وچمن مشک ختن می شود
 مرغک خوش
 خوان ده ناله بسر می شود
 ای که چه مه پاره ها سرزند از دره ها
 دسته کند
 لاله ها ، دسته بسر می شود
 بر سر هر مقبره بر چمن و هر دره
 رقص کنان
 دختران ، خلق خبر می شود
 فصل بها ران رسید مستی و شوریدگیست
 هر بت مه
 پاره ساقی و سر می شود
 تندی مکن که میرسد آب ذلال ز آسمان
 بارد و خوش
 کند ، زمین خشک همه تر می شود
 رو به فضای باز کن ، شکر خدا نماز کن
 ورنه درین
 بهار همه خون جگر می شود

کرشمه

تا تو به رقص خم کنی زلفان خویش
دست زنی بر سر و اندام خویش
جمله به رقص آید و مستان شود
عاشق دل باخته حیران شود
شانه مزین زلف پریشان خویش
لرزه میا نداز به اندام خویش
آن مه تا بان اگر خندان شود
محفل ما مست غزل خوان شود

سرود بهاری

بهار زیبا ولی زیبا تر از آن
بهار کشور افغانستان است
ز عطر گل بباغ بوستانش
راحت بخش روح جسم جان است
چمن ها سبز کوه و دره شاداب
بهار ملک افغان آنچنان است
جوان مردان و زیبا دخترانش
کند خرمند گلان ارغوانش
بپای وادی و در دا من کوه
صدای نای خوش آهنگ شبانش
به رود مست هر کوه پایه آن
نوا سر میدهد خوش بلبلانش
بهار زیبا ولی زیبا تر از آن
بهار کشور افغانستان است

نگاه

به چشمانت که چون رویای ما بود
هزاران موج زیبا در نگاه بود
بسان نور خورشید زره می ریخت
سرابی بود میدیدم که می گریخت
همان نیمی نگاه دنیای ما بود
خروش زندگی سودای ما بود
تو زیبا نازنین بر ما چو دیدی
چو لغزندی دلم از ما بریدی
برای آنکه عمری زنده باشم
نگاهم کن که تا پاینده باشم

چرا

دانم نمیدانی چرا با تار عشقت بسته ای
 دست و دلم یکباره گی با زلف بیچانت چرا
 صیدم نمودی بی خبر این قلب خونین مرا
 بر آن نگاه نافذت سوختی تن و جانم چرا
 بر هر طرف کردم نگاه تصویر رویای ترا
 بوسیدم و کردم نگاه چون بت شدی بر من چرا
 از چشم زیبا آفرین دنیای معنی سر زند
 در بحر تند موج خیز غرقم نمودی واه چرا
 هرگز امید بر آن نبود کین چهره رخشان را
 رخشان کنم بر کنج دل رخشان شده ای وا چرا
 من از برای دیدنت هم دیدن و خندیدنت
 چشمان خود شب میکنم تو شب نگاه من چرا
 سروی ولی سیمین تنی با ناز چه زیبا خوشتری
 از ماه مهر و مشتری زیبا تری زیبت چرا
 یک لحظه لب خند ترا هم کینه و جنگ ترا
 با کنج چشمان سیاه صیدم کنی صیدم چرا
 من صید پا بر بسته ام بالم شکسته خسته ام
 با بال عشق و آرزو پرواز دادی ام چرا
 حالا گرفتارت شدم هم عاشق زارت شدم
 رحمی به حال عاشقت بی مهر و بی پروا چرا

عُمر

زندگی خیال است تلاطم و سراب
می برندم به تمنا و تبسم و به خواب
گاه با باده کند مست که زخود بیخبرم
گاه در چرخش دهر ریز کند خشک و ترم
یک دمی عشق به سرم آید و مجنون گُردم
دست معشوق نگیرم دلی پر خون گُردم
گاه من پر بکشم هم جو عقابان فلک
به ثریا روم اختر و پروین گُردم
گاه چون گل به تبسم چو بهار آمده ام
پی آهو بره ای دست به شکار آمده ام
یکدمی اخگر سوزان مزایم کرده است
چشم پر خون و اشکی که خرابم کرده است
گاه بر اسپ خیالات روم تا به فلک
دوش به بدرقه ام ره کشانید ملک
لحظه ها می گذرند من که ندانم بکجا
بروم توشه ای دیگر نیست به جز بار گناه
ملکا ! رحم تو خواهم که تنم سوخته است
فصل پانیز رسیده است گلان روفته است

قطره

ای قطره که گاه گاهی
سنگ ره گشائی

از صخره و
از زره خروش

در وادی و دشت سوی صحرا
گشوده ای راه

با رنج عظیم
تا سبزه و گل کنارت آید

شکارت آید
شکارت آید

آهو بره ای به ناز و مستی
شتاب خود پرستی

با خیز و
آمد به کنار رود صحرا

دید سبزه و گل
درخشش ماه

فارغ ز همه خیال بوده است
شکار بوده است

غافل ز شب
در بستر سبزه آرمیدن

در وادی خوش هوا
چریدن

محو لطافت
آهو بره مست و بی خیال شد

بهار شد
بهار شد

یک لحظه ببر دأهو
ناگاه پلنگ تیز چنگال

از حال
از حال

بر گردن آهو گک کمان زد
استخوان زد

دندان پلنگ به
دندان پلنگ به

آن قطره آب رود صحرا
سروده این را

بر ترک زمین

تا راج

در عصر یک غروب دل انگیز نو بهار
 خوش سبزه زار شد
 در بستر که سبز زمینش کنار رود
 بسته بود
 دیدم دسته های گل نرگس خزان
 زعفران
 قامت شکسته زرد همان رنگ
 نه چشم مست آن گل زیبا بهار بود
 نوبهار بود
 رنگش خزان قامت افکنده زار شد
 بهار شد
 شرمنده و شکسته در این نو
 پرسید مش چگونه چنین زار گشته ای
 گشته ای
 افسرده و فتاده چنین خار
 نه خمار چشم گلی در تو مانده است
 سروده است
 نه بلبلی به مرگ تو ماتم
 نه برگهای سبز و لبان ز خنده ات
 دو دیده ات
 نه عشوه ها ناز و کمان
 گلبرگها و ساقه و آن تاج بر سرت
 اخترت
 آتش گرفته سوخته رخشنده
 گفتا که درد من ز بهار و خزان نبود
 ناتوان نبود
 عشق و شکوه آن به تن
 تو راز شب و سوره کیهان نخوانده ای
 بهاران ندیده ای
 اسرار ژرف فصل
 سلطان عشق آتش رخشنده ساز کرد
 کباب کرد
 ما را به پای آن فگند و
 حالا که سوختیم و چنین زار گشته ایم
 یار گشته ایم
 در پای لاله فرش ره

تقدیر

من آن گلی که نام خدا چهره ساز شد
باز شد
با نام او سخن و ز با نم چو

تقدیر ما به لطف خدا صاحب جهان
سوی آسمان
ما را ببرد ز روی زمین

حالا سینه ها ز غم داغ دیده اند
دریده اند
با اشک دیده شسته گریبان

با شور آه و ناله چه دردی کشیده است
چشیده است
بیچاره گشته تلخی هجران

زیرا گل امید گلستان سوخته است
است
بی گل زمین سبز گلستان مرده

اما برای لحظه ای از عمق دیده گان
فرشته گان
از ما ورای ذهن و خرد بر

بر کهکشان و گنبد آبی این جهان
رها عیان
بر خالقم که دست او در کا

گر خواهد آنکه صاحب دنیا و محشر است
آذر است
این خواست اوست چه سودای

صبر و شکر نزد خدا یکه صاحب

است

این فدیة خواست اوست مرا نیز واجب

است

قا صد

کار ما دشوار راه باریک شب در پیش رو
تند می تازد حریف آن رخس خوش منظر مگو

بر ریکاب پا می نهد پرواز آسمان کار اوست
این درخشش در نهاد پاک در اقبال اوست

بزم مرشد قا صدان راه را بیچاره کرد
معنی حرف و کلامش سینه ها را پاره کرد

شاد باش سلطان ما با تاج ظاهر می شود
شوره زار سوخته ای ما بستر گل می شود

ما گدای سرکش و دست دعا بر آسمان
یا الهی خود بدانی حاجت ما را بخوان

رویای عشق

يك شب از سلطان عشق لب خند شادی میگیرم
 تاج رخشان محبت را خدائی میگیرم
 درب قصر آرزو وا میکنم شادی کنان
 زلف محبوب را چو زنجیر طلائی میگیرم
 بر حریم جا یگاه عشق او سر میزنم
 از دو چشم نرگس اش دلربائی میگیرم
 بوسه به رخسار چون گل میزنم دیوانه وار
 گردن سیمین رخی را چون صراحی میگیرم
 راز بی مهری برایش میکنم من آشکار
 اشك چشمانش صدف وار همچو ما هی میگیرم
 قصه سلطان و دربان میکنم بهرش عیان
 شاه محمودم ، ایازی را به شا هی میگیرم
 اخگر عشق بر کفش بنها ده ام من بی گمان
 چون خودم سلطان عشقم ، عشق بیازی میگیرم
 سر به آغوشش نهادم ، مست رویا گشته ام
 هر چه نا مش عشق باشد من به شادی میگیرم
 برفلك خند یده ام این روزگار آمد مرا
 صید عشقم پای صیاد روشنائی میگیرم

باز آدمم

باز آدمم که چهره نمایان کنی بمن
 این شام تیره روز رخشان کنی بمن
 باز آدمم که زلف ترا شانه کرده باد
 زین ابر نو بهار تو باران کنی
 بمن
 باز آدمم که لاله ، لبانت نموده سرخ
 ما نیم شهید عشق ، چرا غان کنی بمن
 باز آدمم که از نگه لطف بار تو
 خشم و غضب و کینه نمایان کنی بمن
 باز آدمم که دسته گلی دست تو نهم
 پا مال گلان چو سبزه نمایان کنی بمن
 باز آدمم که خاطره شاد روزگار
 تو قصه ها ز خشم طوفان کنی بمن
 باز آدمم که دست مهرت به ما کشی
 خنجر کشیده سینه چو داغان کنی بمن
 باز آدمم که قامت آن نازنین را
 بینم ولی تو چهره که پنهان کنی بمن
 باز آدمم که بهر وداع بیو سمت
 رخسار ماه گونه گریزان کنی بمن

خیال

امشب برخيال تو رقصيده ام به خواب
مجنون به عشق ليلي گرديده در سراب
در موج بزم صوفي كز باده مست بود
ديدم وصال روي تو خورشيد در نقاب
چندين ستاره حلقه به مهتاب بسته بود
زنجير حسن و صورت او در كمند ناب
بزم طرب و ساقی رويای خواب من
در پيچ و خم كشيده خودش را به صد حجاب
تير شفق رها بنمود در سكوت شب
آنجا كه از نسيم خوشی مرغكان به خواب
امواج تند خاطره ها در ورای ذهن
خرم نمود چو گندم در سنگ آسیاب

هدایت

ای خوشا ابری که ریزد مقدم باد بهار
قطره آب آفرینش از برای سبزه زار
ای خوشا بادی که عود آرد نسیم صبح را
چهره پُند گلان ، لب خنداها گیرد هزار
ای خوشا نوری ز گرمی های رخشان آفتاب
زنده میسازد جهان بهر تحرک بهر کار
ای خوشا انسان که نامش از شرف آلوده بود
تا گذارد جای پای نیک این اش انتظار
ای که از لطف صفا و صلح زیبا گر کنی
جای خون زخم شمشیر مرهم قلب فگار
من با ایمان و به دین چون زاده گشتم از
اول
لا زمش نیست تو هدایت گر کنی بر ما چکار
این جهان زیبا تر از آن است که دید چشم
ما
بر سپیدی ها سیاهی ، بر سیاهی ها سپیدی را میار

سرود عشق

سرود ما سرود عشق ، صدای زندگانی است

صدای قلب دردمند ، صدای جاویدانی است

نهاد ها چو آتش است ندای روح سرکش است

چو شعله ها به آسمان ، نوای از جوانی است

برای آخرین نفس نگاه زنده ام بتو

چو آن ستاره های شب صفای آسمانی است

به هر طرف چو مینگرم سوای چهره تو است

اگر به خوابم و خیال ، سراب زندگانی است

چه میشود بمن که زره زره وجود

فدای مقدمت شود اگر همین جوانی است

محبتی که در من است شرار و آتش تن است

فدای نام پاک تو که این خروش بر من است

تو از هزار بهتری ز ماه و مهر مشتری

به کهکشان قلب من ستاره چه خوشتری

ز عشق ، مد عای من شگوفه و بهار نیست
نوای بلبلان باغ ز عشق سبزه زار نیست
شگوفه های هر درخت متاع باغدار نیست
که سایه های تند باغ برای کشت و کار نیست
اگر ز قطره آبی میان نافه میچکد
تراوش طبیعت است به نافه ابرار نیست
زمین سرد مرده را که نور گرم آفتاب
ز انجماد میکشد نمای از بهار نیست
و یا بیای وادی که سبزه زار میرسد
برای لاله های کوه سبزه زار کار نیست
به خوشه های نسترن که خندد بر لبان اوست
برای باغبان پیر گلی ز خنده کار نیست

تاج عروس

تو شاهی تاج سلطانی سرت زبنده می آید
 نگین بخت اقبال تو چو نور رخشنده می آید
 به تخت و حجله ات گل چیده اند ، مثل بهارانی
 عروس باغ گلها خود گلی تا بنده می آید
 بتا رگیسوانت مطربان آهنگ شادی زد
 چو مستان سرخوش و سرشار بیای حجله می آید
 تمنی های عشق همپا به خورشید و ماه امشب
 بیای مرمرینت فرش راه چون سایه می آید
 برای قامت رعنا که زیباتر زهر ماهی
 پرستو وار مردم بر در این خانه می آید
 شگفت انگیز نگاه ها برخ تا بنده ات افتاد
 به چشم مست بادامی ، خمار و خنده می آید
 طرب ، غوغاگر بزم حزیفان شد که ماه من
 به تمکین و بناز و عشوه جانانه می آید

بخت عروس

افق از تیره گی ها سر بسوی روشنائی
زد

نسیم جنبنده جنبان بوسه بر رخسار گل‌های حنائی
زد

طلوع آفتاب بر شام تار نور درخشان
طلائی زد

که بپیک آرزو بر بخت من امشب صفای آسما
نی زد

مثال بلبل‌ی کز لانه سوی باغ پران شد
گل باغ امیدم در شب سرما درخشان
شد

به تخت و حجله ام عود و صفای عشق
میریزند

بتاجی از هو سها یم ، نگین عشق میدوزند
خدا داند که فردا آیه عشقم چه
میخواند

بپای معبد این آرزو ، نوری کی می تا
بد

عروس حجله ام رنگین به گل‌های بهاری شد
نوای مطربان آهنگ شاد دلربائی شد

محبت بیدریغ بر من ز ظرف دوستان پیدا
ست

غلام خانه عشقم ، خدا یا زندگی اینجا ست

پیام زندگی

ای که پیام زندگی ساز و خروش دیگر است

باد به شاخه

میزند ساز ز نوای دیگر است

مستی ساقه های گل لطف بهار میدهد

زلف نگار من

ببین بند بجای دیگر است

هر طرفش ز نافه ها مشک ختن به کافه ها

دخترکان بی حیا

شب به کنار دیگر است

جام شراب سر کنید ، عالمی را خبر کنید

مستی جام پیا له

را چشم انتظار دیگر است

در چمن صفای گل ، سبزه رسد بپای گل

مرغک خوش

صدای من ، صوت صدای دیگر است

آب خروش میکند ، سینه به سنگ میزند

عشق نهفته را

ببین ، واه که به سوز دیگر است

نالنه صدای خوش از چه شبانی بوده است

کوه فغان میکند

، دره به ساز دیگر است

ما که از دل شکسته ایم ، پای به عشق بسته ایم

عشق و شکوه آن

بین ، واه که چو کوه دیگر است

خسته شدم ز این هوس بسکه شکنجه میکند

چون ز هوای یار

.....

خویش ، عشق بجای دیگر است

نا توانی

آخر ای ناتوانی نا توانم کرده ئی

بی خبر از

دوستان هم زبانه کرده ئی
شادی ایام را طوفان به یغما برده است

چون اسیر

دانه و دام کنج بامم کرده ئی
روزگاری در جوانی می غریدم همچو شیر

نا توان چون

بره ئی صید زمانم کرده ئی
در گرفت داد هستی دست دل بازی بودم

در شب تار و

سیاه رهورد تنازی بودم
عاقبت از ما برید ، شاد کامی زمان

میکشم بار

گناهان نیست در من این توان
شش جهت باران خشم و کینه و تبعیض و آه

من ندانستم

چرا آمد چنین بار گناه
می درخشد چشم بی نورم ، نبیند چهره ها

گوش ها بستند

در صوت تا نگیرم من صدا
سینه جوشان است خروشش را صفای آب نیست

چشم گیر یان

است و اشکش را نما و تاب نیست

ظا هرم بینی میندار حرف من افسانه است

پیک

دل به هوای کوی دوست
 دوست
 پر بکشد به سوی
 نامه نیات خاطر است
 دوست
 بوسه زند به روی
 به مطلب می رسم به هر اشاره
 چون ستاره
 درخشد بر ضمیرم
 برای آشنا حرف و سخن نیست
 جم نیست
 ز یک دیدار بهتر جام
 ز لا هوتی و اقبال بهتری تو
 سروری تو
 به بزم مرشدان خود
 سلامت می کنم هر جا که باشی
 زنده باشی
 به ده چند عمر حاضر
 پیامت شاد بنمود روح ما را
 غم ز دلها
 زدوده غصه ها و
 مرا یاد تو باشد جا و یدا
 نه
 سزاوار است ترا شعر و ترانه

کاش

کاش بودم نسیم که بوسه زدم
 نت
 یا که چون نسترن گلی بودم
 کاش بودم چو لاله سرخ ز خون
 کاش من آن جناح باغ شوم
 کاش نرگس به من کرشمه کند
 کاش من هم شگوفه می بودم
 کاش من جای سبزه های چمن
 کاش من یک نفس هوا کردم

بر رخ ماه ، موج زلفا
 تا بپیچی به زلف پیچانت
 تا زند بر لبان جا نام
 که ببندی مرا به دستانت
 که روم اندکی به چشمانت
 که بریزی مرا به دامانت
 که شوم فرش راه جا نام
 که بگیرد در تنفس جانم

کاش رویا شوم که بخواب
 از سرشب تا صحرانم

گرفتار

ز موج صفحه چشمان آبی رنگ دلدارم
ز بیم لشکر مژگان آن صیاد بیدارم
به دنیای شگفتی ها کشد هر لحظه کارم
نمیدانم چرا مغرورحسن خویش گشته نازنین یارم
نگاه نافذ تندش زند از دیده بر جانم
ز دست لیلی زیبا رخی ، عمریست گرفتارم
بپای معبد این عشق ، هر صبح سجده میگذارم
نمیدانم قبولش گر شود یانه ولی دانم که من خارم
بگیر جانم ! ولی چون شمع مه سوزانم
که اشک از دیده غلطان است اما خود نمیدانم

سایه

ندارم فکر تصمیمی که هستم سایه دنبالت
 بیافتم گه بروی خاک ، گه برکنج دیوارت
 طلوع آفتاب صبح میکاهد ز دیدارت
 به ظهر اندک نمایم ، عصرها طول میکشد کارم
 روانم ، من نمیدانم که دلدارم چه میخواهد
 ز درد روزگارا نم چرا اندک نمی کا هد
 منم آن سایه بی نقش ، نقشم پای کارتوست
 طلوع آفتاب اتم خفا ، در ظهر تقدیم بیای توست
 بلی یک سایه سرگردان رکاب یار میگردم
 عصرها از جلو در ، مقدم دلدار میگردم
 سیاهی شب برای ما که پایانی ز تصویر است
 بفرجام خواهی عمرم ، خدایا این چه تقدیر است
 دیگر از سایه آثاری نباشد پای دیدارت
 به تنهایی بکن عادت که سایه نیست در کارت

پیمانہٴ عمر

ز پیمانہٴ عمر ندا نم که ساقی

دهد بادۀ چند ، می زندگانی
بهاری ندیدم گل عمر خزان شد

خزان مرا رنگ و روی جوانی
چه سر مست پا نیز شده از سرابی
که روزش شمارد برای جدایی
طرب نغمه گر میشود سازها بین

که ساز دلم سوزی از بی صدایی
کجا مرغکان خوش الحام سرودند
همان ساز آشنا ، به غربت سرایی
تن شادم اکنون توانی ندارد

ز بیتابی گیرم ، بدست عصایی

تابش

به چشمانت که نور زندگی تابد بد لها یم
اگر لب خند موزونت در آمیزد بیا سا یم
ز محراب دو ابرویت سرود عشق میخوانم
منم مستانه زین دیدار ولی بیچاره شیدایم
به آهنگ که دلها را نوازش میکند هر دم
نمیدانم کدامین آیه عشق است که بر خوانم
بسی دنیا ی معنی را میان زره می یا بند
منم کزین شعاع شوریده ام چون زره پیدایم
برای لحظه ی دیدار قلبم می طپد جانا
خوشا آن لحظه ها اندر سراب عشق میپایم

امید و عشق

چه سالها یک امید و آرزو انتظارم بود
 که بختم در گره با عشق کسی تابندگی گیرد
 شبها با خودم غرق رویا می شدم با او
 که دنیا یم به پای همسرم تا بندگی گیرد
 ضمیرم هر نفس عشق و پیام زندگی می داد
 که با آن نازنین دنیای من با لندگی گیرد
 گهی از کوچه باغی گهی از پشت دیواری
 کمین عشق میکرد دل که راه بندگی گیرد

حالا وقت دیدار است
 برای عقد و دیدارت بساط
 حجله در کار است
 امشب عروس بر دست
 و پای خویش حنا بندد
 ز رخسار چو ما هش پرده
 از اعجاب بگشاید
 برای اولین دیدار نگا
 هش بر تو می خندد
 هزاران مشعل رخشان
 ز عشقش را بر افروزد
 من هم آراستم و شا
 هی شدم بر حجله او

که دیدم شعله های عشق

ز چشم و دیده او . . . م

بدستان ظریفش حلقه

شادی

بخند ای دوستان ! شادیم ز شادی زمان امروز

برقص شادما

نی کن چو نسل نو جوان امروز

چسان مستانه می تازد ندیم روح جان امروز

که می آرند

پیام جا ویدانی زمان امروز

فلک افراشته عطر شقایق های نوروزی

که فرش راه جا

نان گشته خون ارغوان امروز

فضای نیلگون فریاد عشق و آرزو دارد

که میخواند

سرود عشق هزاران بلبلان امروز

به صحرای جنون کردند شهید ، لاله رخساری

که سامان کرد

بخون لاله ، رخسار و لبان امروز

چمن با قطره شبیم بسی تاجی نهاد بر سر

که باغ و

بوستان را دید ز گلها شادمان امروز

نوای رود کوچک کز نشیب صخره می تازید

به ژرفنای زمین

، با شور آه و صد فغان امروز

به چشمان غزال مست صحرانی نگاه هم شد

در آن نیم نگاه

صید نمود آن صید جان امروز

تمنی میکنم پا پینده باشد لحظه های شاد

که در بندش

کشم غم راز شادی زمان امروز

زندگی

زندگی افسون درد آلود غم ها است
 زایش و فرسایش امروز و فردا است
 زندگی یک داستان پر ز غم غوغای بیجا است
 یک تمنا یک ستیز یک آرزوی بی سرو پا است
 زندگی افسانه قرن است یا سوگ شخص تنها است
 یا خروش قهر یا مهر یک نمای سست کمپا است
 زندگی یک قصه انسان و آدمهای دنیا است
 زایش طفل و غریو رفتن انسان به عقبا است
 زندگی یک صحنه رنگین تماشا و تمنا است
 غصه های درد آدمهای رنجور و تنها است
 زندگی تصویر یک رویا ، مجتمع آرزو ها است
 غرش ابر است طوفان و بهار ، پائیز و سرما است
 زندگی خورشید نور است روشن و تابان
 یا غروب رنگ خون بسته ، سیاه چو گور پایان است
 ای که این داستان هزاران سال نمایشگاه انسان است
 من نمیدانم نمی خواهم بدانم زندگی آن است
 یا الهی درد من این درد جوشان و خروشان است
 نام تو رحمت فزا و لطف تو جان است

در سوگ دوست

یکی آدمی گشته دور از وطن
کهن به یاد آمدش روزگار
ماده جا به یاد آمدش مادر و زادگاه
برادر و خواهر ز او
ز تصویر رویای میهن کنون
جنون برفت عقل حالش گرفته
ز اشک صفحه چشم رخشان کند
پنهان کند غم بس بزرگش چو
خبر آمدش رفته آن یار تو
غمخوار تو برادر که بوده است
به پای ابد جان سپرد بی گمان
از جهان بسته بود ولی در نگاهش که می جسته بود
بسته بود چنین هجرت تلخ را
بخت را
که من دور ز انظار دوستان شدم
شدم بسی خسته حال و پریشان
به مرگ برادر نه بوسیده خاک
سینه چاک کز غم نمایم بسی

خدا یا ! غم را تو یک چاره

کن

تنابی که بسته تنم پاره

کن

غم پنهان

باز امشب به باده رنگ غم است
چونکه پروانه سوخته اشک ز شمع است
پای گل از سرود مرغ سحر
خوانشی نیست باغبان خبر است
هر طرف آتشی زیانه زند
چونکه این دشت تهی ز آب نم است
لاله های سرخ به خون خویش شدند
آن سیا هی به قلب او چو من است
رنگ هستی سراب روز و شب است
ورنه در هر نفس سرود غم است
مرغکان آشیان خویش بستند
بی خبر از هوای این چمن است
ساقی باده نوش و عربده جو
مست و بیخود به دام هر صنم است
آنکه رنگ زمانه را ماند
جوهری جو که زین کم است
روزگاری رسد که فریادم
در گلو ماند زانکه روز غم است

فقر

فقر اوج هیچ بودن در سپهر
 سرفرازی در نهاد پُر ز مهر
 فقر دنیای که دردش داوریست
 بر جهان بر جان ز جانان سروریست
 فقر فریادی که شب در می زند
 بر حریم بر بام و بر پر می زند
 فقر آن نیست که نادر بودن است
 از حس و خاشاک چیزی داشتن است
 یا ندارد سیم و زر در کیسه یی
 ترس و بیم یک غم و یک اندیشه یی
 فقر آئین ستیز آهنگ اوست
 جمله را بین در نگین و رنگ اوست
 فقر ترک آرزو از داشتن است
 عشق والا در ضمیر انباشتن است
 یا رها نیدن زان غلام و بردگیست
 اخگر سوزان وجود تا بنده گیت
 فقر عصیان گاه هستی بوده است
 یک شکست بر خود پرستی بوده است

افسانه عشق

زمان زمان محبت ، زمان عشق من است
 که فرش راه تو الوان نموده عشق من است
 به پاس آنکه تو در یک ستیز سرد خموش
 علم به شانه و مشعل بدست عشق من است
 اگر چه تاج بهاران به ترک شاخه نهاد
 ز فصل سرد سرماست صبر عشق من است
 مرا به پای همان سبزه زار آویختند
 برای آنکه گل و سبزه زار عشق من است
 ز آفتاب که ندیده کسی خروش تنش
 صفای نور درخشان و گرم عشق من است
 به ماه و انجمن و آن سپهر گنبدی او
 که سقف نیلی صدها شهاب عشق من است
 درین زمانه کسی راز ما نمی گیرد
 همانکه راز و نیازم باوست عشق من است
 چه میشود که بخوانی تو حال زار و پریشم
 به عزم خویش بزندان فتاده عشق من است
 تولدی که هنوز یاد آن چو دیروز است
 شکسته قامت و این انتظار عشق من است
 به پای آنچه امید است زنده خوشم
 شمار خاطره های بهار عشق من است

عشق مدرن

عا شقم در عشق سخت بیچاره ام
 مثل مجنون بی خود و آواره ام
 قلب من از عشق معشوق پاره شد
 این همه درمانده گی یکباره شد
 چونکه من در عشق ز لیلی دیده ام
 زین سبب ز آسوده گی ببریده ام
 درد من آنست بنویسم مدام
 رازها آوازها ، شور و فغان
 بهر معشوق لای دیوار جا کنم
 بند بند از درد عشقم وا کنم
 با قلم با نی و یا توش سیاه
 نامه بنویسم به معشوق رازها
 لیک کار ما کنون زار است می پرس
 می زند اس مس بدلدار است می پرس
 دیگر آن شور و نوا در نامه نیست
 بهر معشوق نامه و افسانه نیست
 را هیان کمپیوتر آن چنان
 چهره معشوق نمایان با بیان
 گاه از رخ گاه ز پهلو عکس را
 می فرستد بهر معشوق در
 هوا
 یک نفس پیمان عشق قایم شود
 راز دار و عاشق دایم شود
 گر چه تنها عکس معشوق دیده است
 چند سخن با رندی اش بشنوده است
 هر زمان معشوق به عاشق رحم کند
 بوسه ها « ای مل » و قطع جنگ
 کند

گر به معشوق عشق او قربان شود
 چونکه آنسو بی خبر از حال ما است
 مثل گل لبخند زنان گوید چنین
 گوید این رویای خوابهای من است
 هر شب با نگاه فکس یا ای مل کند
 کند
 دیگر از هجران یار افسانه نیست
 زین سبب شیرین و فرهاد مرده است
 قصه های عشق مجنون باخته رنگ
 گر رود در سایت یا هو چون پلنگ
 نهنگ
 از سر شب کرده ای مل کار اوست
 مادر و با با به صد مهر و صفا
 تباہ
 از سر شب تا سحر با درس خویش
 پیش
 طفل معصوم هفته ها غایب شود
 در نظام و نظم نو قالب شود

به یاد

شب بود ، یاد خیالات تو سر شام کرد

خواب بودم ز

غفلت که بیدارم کرد

سخن با خرد مرد نیکو شاد کند

حلقه و بند شکنند سرخوش و

آزاد کند

چقدر فکر پُر از غلغله در پرسش توست

چقدر عالم معنی به هر جو شش

توست

من ز آنروز که در آن حلقه شنیدم سخت

مست ز آن باده فتادم به دور

چمنت

تا بش ز هن نمایان چو خورشید بود

مثل شاهی که بر آن تخت

جمشید بود

ظاهر ما همه در قالب پر مهر و حیا است

چشم بینا طلبد ، همه نور و صفا

است

من نیکو دیده گشودم تو بودی همه کس

تو سرودی و آواز تو بوده

است بس

دیده بگشودم خورشید فروزنده شده

چشم دل دیده ز مهر تو شرمناه

شده

به خدا ظا هر من عالم تمکین من است

..... م . . .

او همان است چو خورشید بیابان من

است

زن

سپاسم به زن چونکه اومادر است
 خواندم در کلام شعر بلند
 همه جا داستان نام تو است
 هر کسی از برای یک مادر
 تا سر
 نام تو چشمه سار مهر تو است
 است
 علم و دانش سرود شعر تو است
 است
 چونکه زن مادر است یا خواهر
 عشق امید و آرزو همه جا
 بهتر است تا بنام نامی زن
 سخن
 نغمه بلبان مست چمن
 باز تاب شکوه و حشمت زن
 خواهم هر دم به مقدمت بنهم
 گل زیبا و فرش سبز چمن

سراب عشق

کجا در بزم ما آن یار رقصید
 با غیر دیدم یار از ما
 نترسید
 نگاه کردم به آن چشمان زیبا
 غزال مست کوه و دشت و صحرا
 به انگشت ظریف و نازینش
 گرفته تار زلف از جبینش
 مرا بیچاره و شیدای خود کرد
 مرادریک نفس رسوای خودکرد
 کنون در سر همه یاد نگار است
 به هرلحظه هوای عشق
 یاراست
 دلم خواهد بگیرم دست جا نا ن
 بخوانم سوره عشق صبح تا
 شام
 بنا لم تا دم حشر از برایش
 نهم سر را به راه و پیش
 پایش
 هوس کردم اگر آید بخوابم
 ز روی مهر اگر گوید جوابم
 بخوانم قصه های عشق لیلا
 بیاد آرد شب هجر زلیخا
 ز مجنون و ز صحرا های سوزان
 ز عشق پر ز اشک خون و
 توفان
 ز هجر عاشقان افسانه گوید
 به اشک گرم چشمانش بشوید
 سرم را جا دهد در سینه خویش
 کند دور آن غم دیرینه خویش
 هنوز غرق تماشای نگارم
 هنوز مست از شراب عشق یارم
 ولی افسوس این رویا تمام شد
 ز اشک آسمان بر ما چنان
 شد

سراب عشق یار نا پخته خام ماند

همه افسانه هایش نا تمام ماند

عشق

ای عشق ای جلال جمال و کمال تو
 نی
 زیبا بی و لطافت حسن و جمال تو نی
 ای عشق ای طلوع و غروب زمان تو
 نی
 ای شور آتشین فریبا جوان تو نی
 خورشید و ماه ستاره و کهکشان تو
 نی
 مثل شعاب و آتش آتش فشان تو نی
 در فصل زنده گانی و در موسم حیات
 نیروی پر تحرک هر جسم و جان تو
 نی
 ناز آفرین نگاه پر از فتنه و حیا
 چون موج آرزو و تمنای جان تو نی
 آن جلوه های نور به سرا پای وجود توست
 سوزنده است جلوه عشق سوز جان تو نی
 در بیکرانه های زمان جا و پیدانه ای
 روشنگر زمین و فضا کهکشان تو نی
 ای عشق ای شکوه تو سلطان عالم
 چشم و چراغ زنده دلان خوشی و غمی
 بر تاج هر عروس و به چشمان و زلف
 یار
 با نام توست که سبز شود گلشن و
 بهار
 نامت بلند و آتشت افروخته باد مدام

پیوسته نام توست به هر جنس هر زبان
ما هم ز سوخته گان و این کار کرده بود
پروانه پای شمع ، من آموختم از آن
در جستجوی واژه که خواند بنام تو
در آن سخن که پخش نماید کلام تو
با وزن با وقار پر از شان هر
زمان
تعریف نام عشق خوش است خوش بنام تو
در هر نفس سرود تو آهنگ ساز ماست
آن آیه های عشق همه در نماز ماست
دیدم چقدر خواستنی و بودنت بجاست
یا نور یا نسیم و یا تابش از خداست
ای عشق که در غروب غم انگیز آخرین
در لحظه های تند نفس روز واپسین
در آن زمان که سایه عمر ناپدید شود
در آن زمان لرزد و اندام سپید شود
تا آن زمان تو زنده و نامت زبان ماست
آنشورتوست مستی و عشقت به جان ماست
در آخرین کلام که به چشمش نبشته بود
خواندم امید و عشق لبانش بسته بود

عروس نور

باز آفتاب بخت حبیبم فروغ شد
 چشمان خیره ماند نظرها چه شوخ شد
 زیرا حبیب من همای سعادت است
 دررقص فرشته گان خدا یا چه حکمت است
 امروز پرند ه گان به چمن نغمه می کند
 گل های شاد عشق به عروس دسته می کند
 یا رب محبت است صفا بخش جان ما
 با جام های عشق بنوشید به نام ما
 آن قلب مهربان پر از عشق هزار امید
 با این امید که بخت عزیزم شود سپید
 در بارگاه حضرت عشق خیره مانده است
 داستان پُر حنا بُرُخ دیده مانده
 است
 امشب خروش ساحل امواج ناله گر
 بگشوده سینه آه بر آورد از شرر
 در بی کرانه های زمان نقش پرز
 مهر
 از عشق قصه گوید و خواند هزار شعر
 با عطر عود شسته مقدم یار عزیز
 را
 خواند دعای عشق به با رگه کبریا
 گلهای ناز فرش ره نوجوان عروس
 خورشید هم ستاره و هم کهکشان عروس

مطرب و ساز نای بیرون شد به کوچه ها
آواز عشق طنین صفا بخش خانه ها
از باغ های سبز و سرخار کوهسار
تاج عروس کشیده هزار نقش به یادگار
از قطره های کوچک آب دانه چیده است
الماس کوه نور عروس نور دیده است
آنجا برسم اشک ز ختن بوی نافه اش
بی مهری و فساد و ریا را شسته است
بر تیر قاتلان هزاران شهید پاک
نفرین مهر عشق وفا را نوشته است
در سینه های حيله گر و چشم پر از خشم
باد لطیف ز بستر وجدان وزیده است
فرزانه باد مجلس شاد عروس ما
این ساز مستی شور و نوا و خروش ما
در یک چنین زمان که طپد دل به سینه ها
لبخند ناز شادی و رقص ستاره ها
دوشیزه گان ناز پری پیکر زمین
مردان با وقار خردمند چون نگین
روشنگر شکوه و جلال شان محفل است
نسل جوان همه بخدا جان محفل است

تا بنده باد آفتاب طلوع و ستاره ات
 پاینده باد عروس جوان بخت حجله ات
 ما هر نفس بدست دعا از خدای خویش
 با شور عشق سینه پر سوز صدای خویش
 فریاد بر کشیم که محبت مقام توست
 زیبایی پر سعادت تا بنده نام توست
 این نا زنین عروس حبیب محبت است
 زیبا و با وقار پر از شان و شوکت است
 کانون مهر معرفت و اوج رحمت است
 نام خدا عروس همای سعادت است
 فرخنده باد عشق تو و آرزوی تو
 این وصلت نیکو همین جستجوی تو
 داماد بین ز نور خدا روشن است دلش
 با عشق آتشین که آراسته منزلش
 پروانه های عشق گلان و صفای نور
 دایم به جام مهر شود مجلس حضور
 در بزم شاد مجلس عقد عروس ناز
 دلها به تمیم عشق کرده است نماز
 یارب به نام نامی عشاق روزگار
 فرخنده باد وصلت پاینده عشق یار

دیدار

خوشا بر من که دیدم دوستانم
همان شیر جوان و مهر
با نم
همان فرزند بلخ باستان را
همان فرزانه فرزندان
زمان را
به فامیل و عزیزان و تبارم
خوش آن لحظه که ماند
یادگارم
به فرزندان دلبند نازنین اش
بود گلهای زیبا و
نگین اش
فضای منزلش با الفت و مهر
سرودم برگه های د
فتر شعر
کنار کو هساران منزلم بود
که مهر بی کرانش در
دلم بود
خدا را شکر با با زنده باشد
که فضل احمد و پا
بنده باشد
سپاسم بهر آن با نوی منزل
زا و صاف نیکو
نیشته بر دل
سفر کردم سویس آباد دیدم
ز آسایش همه دل
شاد دیدم
جوانان از پی تحصیل و کار اند
ز بیکاری و پستی عا
ر دارند
همان آزاده افغان مرد مانش
بهم پیوسته گویی جسم و
جاننش
شریک هر خوشی با مهر بسیار
همان افغان همان مرد
وفا دار
خدا یا از نفاق و کینه و جنگ
از هر حرفی که دارد زلت
و ننگ

در مسیر لوسن

میا اینجا که طوفان می کشد افسانه های عشق
هزاران غل و زنجیر می کشد با خود هوای عشق
نفس با عطر گیسو بسته می گردد ز دلها پرس
تپیدن دارد آن قلبی که افتد در پناه عشق
سرود مست را کوه می کشد از موج دریا پرس
که ماه هم چهره بگشاید نهد سر را برای عشق
عجب بیخود همه مستانه می رقصد بدور هم
خُمی از شراب ناب نوشم از برای عشق
کنار آب ساحل چند پری عریان خوابیده
نگاهم شد دیدم سنگ ترا شیده بپای عشق
کسی دور کسی پیچیده چون زلف بیخود و مست اند
نه بیند لشکر مردم همین باشد متاع عشق
طبیعت سینه بگشوده و زیبا کرده اندام را
که می آیند عشاق می کنند خود را فدای عشق

تماشای سویس

خدا یا در این شهر جلال تو است
نشان جمال و کمال تو است
به آب که چون نیلگون آسمان
هزار مرغ و ماهی شناور در آن
ز کشتی که میزد تنش را به آب
شتابان و مستانه با پیچ و تاب
هزار ماه و ماهرخ تماشاگر است
به هر بیشه عشاق در سنگر است
ز فرش زمین تا به اوج فلک
فرراز بلندش رسد تا ملک
زمین سبز و زیبا و خوش منظر است
همه ماهرخ و همه دلبر است
در این شور و فریاد آوازه‌ها
در این عشق دلباخته گان خدا
صدا برکشد خالق لایزال
تو دادی چنین شوکت و این جلال
به کوه و فضا و زمین هم در آب
سرود تو باشد به ستر و حجاب

آشنا

خوشا بزمی که آنجا شادمانی است
 جهان فانی و یادش جاویدانی است
 خوشا آنجا که یاران مهر دارد
 صدای خوش سرود و شعر دارد
 به بزم ساقی و پیمانه و می
 شکست دل غم بیسیار تا کی
 بریز در جام ما پیمانه ها
 شویم بیخود و ببینیم یار ما
 زمان آندم خروش و ساز دارد
 همان ساقی که بر ما ناز دارد
 بسوی بیخودی دنیای دیگر
 بگیرم مهر و عشق یار از سر
 جوان و شادمان آزاده کردم
 که مست بیخود و افتاده کردم
 در آندم دست پر مهر از سر لطف
 به عطر گیسوان کا کل و زلف
 مرا در بحر بخشایش فرا خواند
 نفس هایش بروی سینه ام ماند
 صدای آشنا به روح جان بود
 همان زیبارخ و زیبا بیان بود
 خدا یا گر شوم مست باز بینم
 در آن مستی ز دست یار بگیرم

زن

زن ! ای سلطان قلب پادشاهان
نگینی در زمین در بحر و کیهان

ز مهرت می درخشد نور تابان
به دستان گهر بارت پروردی تو انسان

زن ، ای مادر که نامت جاویدانیست
به پهنای پُر زمهرت خروش زندگا نیست

به لبخند و نازت کودکان را شاد ما نیست
برای هر که دارد زن ، و مادر کامرانیست

ای خوشا زن که مادر است نامت
ای چه سرشار ز عشق و مهر جامت



شور و غوغا و عشق اهل هنر
نسل انسان زمهرت آباد است

هستی و علم و دانش دهر
از قدومی مبارکت شاد است



ای خوشا زن که مادراست نامت
ای چه سرشار ز عشق و
مهر جامت

ما درم

بیاد خاطر ناز تو ، نازنین مادر
به سوی دشت و دیار وطن گشودم پر

بنام ، نام عزیز تو بهترین مادر
سوی خاطره ها را کشیده ام بر سر

به خاطرت بهاران و فصل پاییزم
گل بنفشه بریزم بیای تو مادر

به سبزه های چمن جای پا اگر مانی
گل مراد من است خاک پای تو مادر

بهار عمر مرا دوری ات پریشان کرد
بچشم دست ، دعا گر بخوانی مادر

» اهدا به مادرم
«

ما در

زیبا تر از ترانه و رنگین تر از کمان
تما شای مادر است

لب خند ناز و مهر و

پر نور ز آفتاب و شاد تر ز هر سرود
های مادر است

واز مهربان و صدا

چون کوه استوار ، چون دژ پایدار
تمنی مادر است

پند و نصیحت ، و

از سبزه سبز تر ، از آسمان بلند
غم های مادر است

هر آرزو و غصه و

مثل ستاره حلقه موی

سپید او

گوی گهر و تاج به سرا پای

مادر است

مقام مادر

مهربان موجود عالم بعد آدم مادر است
 پر ز مهر است قلب او گوی رخشان گوهر است
 دست او اعجاز گر ، چون کیمیای اختر است
 از عطف نرم میسازد ، وجودم ، مادر است
 چشم ها رخشان به لطف ، بعد خدا این مادر است
 بهر من یک آسمان ، یک عالم شان و فر مادر است
 موج دریا بوی گلها ، نغمه عود ، نور دنیا مادر است
 هر چه زیبا است در جهان ، زیبا تر از آن مادر است
 آنکه میگویند فرشته از آسمان آمد پدید
 در حقیقت مهر بی همتا ، صدای مادر است
 ناز او آهنگ موزونی که سازد زنده روح
 روح والا در نهاد و در صفای مادر است
 من که نتوانم بنا مش گرم سازم شعر خویش
 چونکه موزونتر ز شعرم لای لای مادر است
 نام زن والا شد ، فریاد های هشت مارچ
 بهر آزادی و ارج بر خاک پای مادر است
 مقدم زن شد گرمی یاد بودش زنده باد
 زانکه این نام بلند از نام نامی مادر است

لای لای

به لای لای من بخواب که آرزوی مادر است
 صفای جسم و جان تو ز خاک کوی مادر است
 بخواب ای عزیز من دلم فشرده از غمی
 که صُفه در کشیده اشک بچشم وروی مادر است
 نکرده آب در گلو ، نخورده نان از چه رو
 رود به خواب طفلکم ، گرسنه سوی مادر است
 بخواب نازنین من که شب سیاه گشته است
 دلم چو کوه به درد و رنج مبتلا گشته است
 به هر قدم صدای خوف جنگ بپا گشته است
 و مادر شکسته ات شکسته پا گشته است
 بخواب به لای لای من که این ترانه از تو است
 ز مهر بی مثال من ، همین نشانه از تو است
 گرفته فرش پای ما و خانه را که سقف نیست
 بروی سینه ام بخواب که آشیانه از تو است
 به لای لای من بخواب که آرزوی مادر است
 صفای جسم و جان تو ز خاک کوی مادر است
 بخواب به لای لای من که این ترانه از تو است
 ز مهر بی مثال من ، همین نشانه از تو است

ما در من

مادرم صدقه کنم جان که تو بخشیدی بمن
 این همه مال تو است باغ و گل ، فصل و چمن
 من که خود بیخبر افتاده به هر دست شدم
 نفس گرم تو بوده است که چنین مست شدم
 هر کجا تابش نور است ز انوار تو است
 غرق احسانم و این وزنه همان کار تو است
 هر کجا من بروم سایه تو چتری سرم
 حافظ راه پسر بودی و من بیخبرم
 گر بیوسم کف پاهای تو چون قیله دین
 من حقیرم ، تو بزرگی و گناه هم مبین
 راه من راه عبادت که بیوسم نامت
 چون شهیدی به شهادت بنوشم جامت
 خاطر من زین همه افسون تو آزاد بکن
 مادرم ، کعبه دل زره ز من یاد بکن

اهدا به مادرم
 اهدا به مادرم

سوگ

به گریه دل کنم غمین که رفته نازنین من
 سفر نموده خواهرم که رفته از زمین من
 نگین خانه و حرم به مهر و لطف محتشم
 خدای من شنیده ام ، شکسته این نگین من
 به اشک دیده ترکتم ، نوای دل به سر کنم
 به گریه شب سحر کنم که رفته ماه جبین من
 شکسته روح در تنم ، فشرده قلب پر غم
 نصیب من نگشته وای جنازه ی غمین من

به رنج شب سحر نمود ز اشک دیده تر نمود
 برای منزل دیگر که عمری را سفر نمود
 دعای من برای تو به نزد کبریا ی
 تو
 ثنا و مدح میکنم ، بهشت باد جای
 تو

ا سیر

الا ای مونس شبهای تار م
 گسارم
 الا از مهر جو شان تو مادر
 روزگارم
 بسی پرورده با ناز و محبت
 لیک خارم
 به چشمانت که موج آرز و بود
 در کنارم
 الا مادر نمیدانی تو اکنون
 افسرده حالم
 بهار من ز طوفان حوادث
 هسارم
 بسان دشت سوزان سوخته این دل
 بشارم
 الا مادر به جای شور و مستی
 در بهارم
 بسی چون سرو ، من آزاده بودم
 زلف یارم
 به فریاد دلم مرغان صحرا
 درکنارم

دلم پرواز آزادی

گرفته

کجایی مادرم در

انتظارم

واپسین سرود مادر

بیا فرزند نازم تا در آغوشم پناه گیری
 برای آخرین دیدار در قلبم تو جا گیری
 که من در آتش تبار می سوزم
 و سوزم را دوانی نیست
 برای دفن و خاک من ، عزیز هم صدائی نیست
 بیا فرزند نازم ! همچو گل ، تاج سرم باشی
 برای واپسین دیدار ، پای بسترم باشی
 بفریاد دلم ، بر اشک چشمم ، غمگسار و یاورم باشی
 برایم هم صدائی نیست
 بیا ای سرور من ، نازنین کودک مادر
 به بالینم نشین ، فریاد برکش ناله سر ده !
 که امشب می رود مادر .
 امید و روح والایش با ایمان است
 که پروازش دهد بر آسمانها
 زمین و مردمانش بهر این مادر جفا کرده
 به قهر ظلم و بد بختی ، تنهانش رها کرده
 صبوی خانه ام بشکسته و روزم تباہ کرده
 اسیر دانه و دامم ، به ذلت مبتلا کرده
 ترحم در جهان ما غریب است کس نمی داند
 فقط با حرف میگویند و رنجم را نمی خواند

گرفت آن مونس غمهای من ، آن هم صدای من
 بسوختند کلبه ام فرش مصلی و ردای من
 دلم سوزنده ازان است که آدم ها نمی داند
 شیون و گریه های مادران ، از جنگ نمی کا هد
 به چشمان که خو نبار است ، می بینم فرزندان
 که بار کینه و تبعیض ، خشمش می کشد چندان
 من آنروزی که شاد و نو جوان بودم
 پای حجله می رفتم
 صفای عشق بر بام و در آن کلبه می ریختم
 بدست مرد فردا یم
 به چشم مرد دلخواهم امید عشق می دوختم
 ولی افسوس ،
 فردانی برای آرزو ها یم نشد پیدا
 زمین خشک صحرا یم نه آبی دید ، نه روئید غنچه گلها
 و تنها یک صدا ، چند دهه ، بر گوشم طنینی داشت
 صدای جنگ و فریادش سرود بس غمینی داشت
 که هر روز صد جوان ، فرزند مادر کشته می گردد
 نفاق و کینه و تبعیض به هر سو ریشه می بندد
 خدا یا ! میروم پیشت
 و فرزندم ، که تنها می شود تو یا ورش باش !
 در صلح و صفا بگشا و دایم سرورش باش !

گل‌های سوخته

آن گل ساقه های پُر از برگ و بار داشت
در گلشن امید

شادابی و لطافت زیبای بهار داشت
مادر به هر نگاه و پدر هر نفس باو
آن چشم ها به لطف عظیم انتظار داشت
در مهر بی مثالی که مادر به پای او
هر صبح و شام ، هفته و ماه از برای
او

در هر نیا پیشی که پدر سجده گاه داشت
با قلب پُر ز مهر و عطوفت دعا داشت
در بوستان خانه روشن چو آفتاب
بنهاده است نقاب
گویی که ملک صورت انسان کشیده بود
در هر نگاه چهره معصوم دیده بود
قامت کشیده رنگ گرفته نمای او
چون آهوان وحشی صحرا نگاه او
چون لاله های دشت و دمن خوش نگار
بود

زیبایی به ساده گی یک بهار بود
او رنگ آسمان و زمین و فضای دور
او یک فروغ ، مهر و صفایی بسان
نور

در هر نگاه دیدن و هر انتظار داشت

او یک بهار بود و گل خاندان ما
 یک یاد ماندگار ، خاطره دودمان ما
 در حلقه و میانه و در هر کنار ما
 یاد تو زنده باد !
 در قلب فگار ما
 یک روز داستان گل ما تمام شد
 آن گل به ساده گی ، بهارش خزان
 شد

آتش گرفت قامت و دست و کنار او
 آن پیکر فرشته فر بی مثال او
 مثلیکه لاله ها به چمن داغ دیده اند
 آتش گرفته ، سوخته و آرمیده اند
 هرگز ز داغ لاله و قلبی که داغ
 داشت

رخسار سرخ چو خون شهیدان گواه
 داشت
 آن دخت نازنین به خوبی چو ماه بود
 عاری ز هر شکستگی و هر گناه بود
 او یک شهید ز نسل جوان مرگ بوده
 است

او شعر و یک ترانه به مادر سروده
 است

او آن گلی که عرش خدا انتظار اوست
 این گل ز بوستان خدا و کنار اوست
 این داستان که آمد و سوخت ، فتاده

انتظار

بسی این انتظار طولانی و سخت است بی فرجام
 برای لحظه ها اندکی از ریزش باران
 برای یک نفس روئیدن هر سبزه زاری
 و یا روئیدن یک تک درختی پای دیواری
 و یا حد اقل از خاک روئیدن شود آغاز
 و گر باشد گلی خاری
 دریغا ، انتظار دشوار و فرجامش پُر از درد است
 که صبح صادق یا هر غروب چشم انتظار ابر باران زاست
 ولی هرگز فضاء اشکی برای تشنه گان وادی سوزان نکرد
 اهدا
 که رنگ سبز بر رخسار زرد و خشک صحرا زنده می
 گردید
 دعای آدمیان کز زبان و دست لبریز بود
 گهی با آه وناله ، اشکها چون قطره های دانه باران
 به رخسار غمین مادران و آن مرد سرگردان
 که چشمانش ز آب دیده لبریز شد
 نمیدانم به کیهان داد خواهی نیست
 و یا این ناله ها را ، این دعا ها را
 که از قلب غمین فریاد می آرد
 برایش سوز و سازی نیست

چقدر زیبایی

خم ابرو و لبان سرخ گل زیبا را
مثل یک شاخه گل مست نمودی ما را

چقدر زیبا یی !

چشم پُر ناز تو واه عشق و صفا می آرد
بدلم مهر و وفای عشق ترا می کارد

چقدر زیبا یی !

حیف باشد که ترا دختر کولی گویند
حیف باشد که ترا دامن صحرا جویند

چقدر زیبا یی !

چقدر از نگاهت موج صفا می آید
از همان عمق نگاه ناز و حیا می بارد
بخدا شکر گزارم که چنین حسن لطیف
بین که با ناز فراوان همه جا می آید

چقدر زیبا یی !

به نگا هیکه جهان عکس تماشای تو است
همه جا همه کس عاشق و شیدای تو است

چقدر زیبا یی !

مزار تو

در هر طلوع صبح که خورشید می زند
با قطره های اشک بشویم مزار تو
گل‌های مهر و عشق وفا دست همسرت
بنشسته و به گریه گزارم کنار تو
در هر غروب که بستر شب پهن می شود
تنها منم و خاطره ها و جمال تو
در نیمه های شب که فضا پر ستاره است
آری منم نشسته به پای مزار تو
در روز حشر محکمه ذات کبر یا
چشمم به راه و دیده من انتظار تو
بر گور تا بناک جوان همسر عزیز
آیات پر فضیلت قرآن نثار تو
دورم ز تو ولی کنار تو ام نازنین من
در جسم و روح دیده و دل شد مزار تو

دختر ناز

بتو ای دختر ناز
 بتو ای سرو طناز که به زیبایی و فهم و خرد کوچک خود
 پدر و مادر و آن جمله عزیزان حرم
 بتو تبریک گویند
 این همه تابش پر مهر و صفا بخش ترا
 چهره شاد و لب خند پر از ناز ترا
 بتو با مهرپر از مایه یک مادر با عاطفه و دوست قدیم
 که به هر صبح صفا بخش به افق مینگرد
 لای هر بوی نسیم ذره خورشید و هوا
 و به هر خیز نفسها ترا در همه جا می پاید
 و به چشمان تو با مهر یک مادر خوب چقدر مینگرد
 تا در اعماق چشمان پر از شرم حیا
 بکند بر تو نگاه
 و خدا را نیایش گر دوران باشد گر ترا لحظه شاد
 که ترا فهم بزرگ درک توانا و پسندیده ایام باشد
 تو که چون غنچه امید پدر باز شوی
 مثل خورشید فروزنده سر افراز شوی

دختر ناز پدر

که به آهنگ تپش های دلم

چهره پر خرد مهر و صفا گستر تو

همه چشم و چراغ مشعل رخشنده شود

تابش خانه شود

نام تو پاک تر از صبح امید

مثل آهنگ پر از زمزمه خانه شود

هر سحر بر رخ من چهره تو باز شود

صبح من با رخ پر مهر تو آغاز شود

و تو تابنده دوران باشی

دختر با هنر ، علم و عرفان باشی

دخت افغان باشی !

نازنین

آن دختر نازنین د هقان
 در قریه و ده کوچک خود
 چشمان خمار چو نرگس ناز
 آرام چو قو با صفا بود
 در هر نگهش که آسمان بود
 در خرمن مو و کاکل او
 از زلف و کمان ابرویش
 از قامت نازنین آن ناز
 هر ظهر گرفته بسته نان
 در کار زمین قلبه و کشت
 شاداب به مثل نوبهاران
 شبها به کنار و مهر مادر
 دستان پر از عطوفت (ماه)
 هر صبح بروی مرد د هقان
 با نان جوین توت و تلخان
 در آب صفای چشمه ساران
 مستانه و بی خیال آزاد
 بر نامه روز کار او بود
 ناگاه خبر رسید که ای ماه
 زیبا گل ده دختر ناز
 آمد کسی از جهان دیگر
 با کالر و عینک و عطا بود

بر فصل زمین و عصر کیهان
 چون شاخ گلاب شاد می نمود
 در هر نگهش نهفته صد راز
 رخسارخسته اش چو ماه بود
 زیبایی یک جهان نمان بود
 با لاله که بسته سنبل مو
 زیبایی لب و خوش بیا نش
 آن قریه و ده شده سر افراز
 نزد پدر نشسته تا شام
 در کلبه خامه و پر از خشت
 به دشت و به چرا برد غزالان
 خوابیده بروی بستر پر
 خوابانده عزیز نازنین را
 او بوسه زند پدر ، پدر جان
 از شیر و پنیر ، گوشت مرغان
 چون قو میان آبشاران
 آهنگ خوش و ترانه شاد
 هر لحظه خوشی حال او بود
 ای دخت عزیز کوه و صحرا
 با بخت بلند شوی سر افراز
 از غرب و از شهر مانچستر
 با ریش و قبای دلربا بود

گفتا که خیال همسری را
چند بسته کا غدی پول بود
در قریه کنار آبشاران
در منظر عقد کنار مردان
برم جانم ترا من جای دیگر
نچستر

آنجا مردمش آزادومست اند
حساب رقص خوبان باز باشد
آن دختر نازنین روستا
هر عصر به پارک شهر میبرد
نی عشق جوانی و شباب بود
هر روز رفیق و یار آن مرد
گفتا برقص عزیز جانم
رنگت پریده زرد و زاری
گفت دختر نازنین صحرا
من عاشق کوه و دشت صحرا
آن مهر و صفای مادرانه
آن مردک نازنین دهقان
حالا کنار شوهر سرد
شبها به بزم رقص خوبان
بیچاره و بی عزیز یارم

این پند شود به خواهرانم

بر مام وطن و همزبانم

فریاد همسر

قیس آمد و گفت دلدار من کو
 صدایش در گلو لرزان مینمود
 به رنگ چهره اش آکنده زردی
 بدست و قامت مردانه ای او
 خدا یا این همه درد از کجا شد
 نشان مرگ خواند در جام همسر
 منی افتاده حال لرزان و گریان
 شنیدم همسر فرزانه ای تو
 بنفش ناز ، بانوی سرافراز
 نفس ها را به سینه بسته کرده
 همان دخت که چشمش آسمان بود
 صدایش نغمه آهسته رود
 دیگر اینجا صدای او نباشد
 سفر کرد نا زنین در بیکران ها
 شریک خوشی و غم یار من کو
 به چشم و دیده اش گریان مینمود
 لبانش خشک اندام کرده سردی
 زده طوفان خمیده شانه ای او
 گریبانم درید بر و دوش ما شد
 که کرد خود را فدای نام همسر
 بگفتم جان پسر ای راحت جان
 شریک خانه و کاشانه ای تو
 همان زیبا رخ و آن ماه طنناز
 برای یک سفر اندیشه کرده
 نگاهش نور خورشید جهان بود
 ز لطف و مهر بسیار شاد می نمود
 دیگر آواز پای او نباشد
 بسوی کهکشان و آسمان ها
 گل ناز بهشت جا و یدان شد
 ز چشم همسر نازش نهان شد

بنفشه

درست است خردمند و زیبا هستی
 پری پیکر و ماه یکتا هستی
 به هر جا سخن از فریبا نی تو ست
 همه حرف تحسین به زیبا نی تو ست
 به چشمان موج به رنگ فضا
 برخسار تا بنده خورشید و ماه
 نگاه تو آرا مش خانه بود
 که دنیای امید در آن لانه بود
 گهی با تبسم سخن گفتنت
 شکیبایی در چشم و در دیدنت
 لبان در تکلم به سان گلان
 خدا یا شده حور باغ جنان
 به دستان پر مهر ناز پرورت
 به رخسار زیبا و خوش منظرت
 به عطر که از موج زلفان تو
 نسیم بهشت آید از نام تو
 بنفشی که این گل تمنای ما است
 سرود و صدا و غزلهای ما است
 به وصف تو عاجز تر و بی گمان
 نفس دارم و جان رفت این زمان
 سزاوار هر سر خط سر بلند
 رنگ بنفشه است دلخواه من

داغ نامرادی

خشکید آب چشم جگر پاره پاره شد
 دامن ز اشک همسر من پر ز ستاره شد
 لغزید غم ز شانه گریبان گلوی من
 لب تر نکرد دهان شکست آن صبح من
 جان پدر پسر تو که مردانه ای مدام
 از اشک شسته صورت از صبح تا به شام
 قلبت شکسته عشق ترا خالق جهان
 مهمان برد به عرش خدا داده اش مکان
 با قامت بلند میان شکسته ات
 با روح رنج دیده اندام خسته ات
 لبخند را که چاشنی غم رنگ روی اوست
 در چشم پر ز مهر تو عکس فرشته خوست
 آری عزیز جان ، پسرم درد تو چنان
 فریاد ما تم است نمایان درین زمان
 دیدم چگونه سرو چمن را شکسته است
 دیدم چگونه اشک به چشمت نهفته است
 آری فدای قامت تو نازنین شوم
 صد بار اگر بمیرم و فرش زمین شوم
 دردت نگفته و رنجت ندیده ماند
 افسوس شور عشق و صدا نا شنیده ماند
 نازم به تو که همسر محبوب با وفا
 آن دخت نازنین با ایمان و با حیا

آن گل که بوستان چنین جلوه را نداشت
گل داشت ولی گل بنفشه ای مارا نداشت
در هر خیال نام و نشانش وجود ما ست
این آه و اشک گریه و ماتم سرود ما ست
آن آرزو که دامن تپه های سبز
در مقدم بنفشه به فصل خزان رود
آن آرزو که لخت جگر عروس ناز
گل دسته ها بدامن و پر جلوه و طناز
با قیس نازنین بیاید دوباره باز
خواند سرود عشق شکرانه و نماز
آری برای من همه ما و دیگران
دیدم این بهار شگوفان شد خزان
یارب گناه ز کیست گویم گناه شود
فصل غم و شکایت و رنج و دعا شود
یارب به زخم سینه ای ما هم نگاه کن
این سوز آتشین قلبم دوا کن

پارسا

شنیدم که همان بلبل بوستان
 همان نصرت مهربان و
 جوان
 همان عا شق بزم و ساز و غزل
 همان مرد خوش منظر و
 خوش بیان
 همان پارسای که در هر مقام
 سرود و غزل داشت
 بر دوستان
 که آواز او ناله های دل است
 سرود صفا بخش
 هر محفل است
 همان نو جوان چون گل ناز بود
 که پارسا هنر مند
 طنز بود
 همه سوز و ساز نوا های او
 به آن شور و
 مستی صدا های او
 دل خسته گان غمین شاد میکرد
 همه با محبت ز او
 یاد میکرد
 جوانمرگ پارسا که فرزانه بود
 به تمکین و تهذیب
 یکدانه بود
 ولی حیف آن نو جوان طنز
 همان مرد آواز ساز
 و نیاز
 همان بلبل خوش صدای وطن
 همه دوستدارش چه از
 مرد و زن
 شنیدم که قامت شکست و فتاد
 به چشم همه اشک
 ماتم نهاد
 که پارسا سفر سوی بی انتها
 سوی بهشت و
 جمال خدا
 که بخشند ایزد بخشیده است
 هنر مند پارسا که
 خوابیده است
 دعا می کنم خالق لایزالگست. م
 خداوند بخشنده و پر
 جلال

سلام

به مادر به میهن به با با سلام
 به دا دا سلام
 به زیبا بهاران و کوهسار تو
 هریوا سلام
 به دیوار کابل و بالا حصار ت
 زیبا سلام
 به هر خواهر و مرد پاک وطن
 و برنا سلام
 به آن لاله زار و گل سرخ تو
 مولا سلام
 به غزنی و لغمان و هم بامیان
 پروان سلام
 به آن قندهار و آن خرقة اش
 پارسا سلام
 وطن ، صد سلام بهر مردان تو
 دامان تو
 به آن پکتیا ، اهل رزم و قیام
 نام و نشان
 سلام بهر هر مرد آزاده باد
 فرخنده باد

درد و دعا و سلام

بر شما

شهیدان گمنام رزم و

سپاه

تولد دیگر

گر چند شعر ساز تو آهنگ ساده نیست
 هر نکته هر سخن سر آغاز جاده نیست
 این سوز و ساز خوش ز آغاز دیگر است
 با نکته ها و رمز سر آغاز دیگر است
 یک شور آتشین صد امید دیگر است
 در یک کلام سخن نه گویی گوهر است
 ما را برای مکتب و تعلیم به خانقا
 صد انتظار و شور نهانی که در سر است
 در هر کلام عالم معنی ز ساز تو ست
 پرواز نه فلک به جهان شرح راز تو ست
 ما را که خود به کشتی و در آب در کشیم
 با نیم نگاه ز معنی اسرار سر کشیم
 از لطف و مهر و نام شما شادم آنچنان
 با نوح نشسته کشتی ما رو به کهکشا
 ن

درد

از قصه های دور سخن آغاز می کنم
 گاهی ز داستان خودم ساز
 می کنم
 این است حاصل ایام ، کار من
 آخر تباہ کند ز غمش
 روزگار من
 در گلستان وادی ما خار زینت است
 آن خارها به نیش زبانش چه
 ذلت است
 هرگز نشد که خار گلستان گل شود
 این درد بیکران ز روانم
 بیرون شود
 از هر جهت که راست نمودم قائم
 خردم نمود ز بار گناه این
 محبتم
 حیف است آشنای دلم ابله بوده است
 نادان خوش بیان بسی سفله
 بوده است
 او خود نمای ذلت ایام بوده است
 آن ناخرد هرآنچه بگفت خام
 بوده است
 یا رب به لطف مهر صفایت اعطاء کنی
 نا پخته را تو پخته و دور
 از گناه کنی

در غیر آن زغصه بمیرم چاره

چیست

آخر گناه این دل بیچاره ام ز

کیست

کوچ

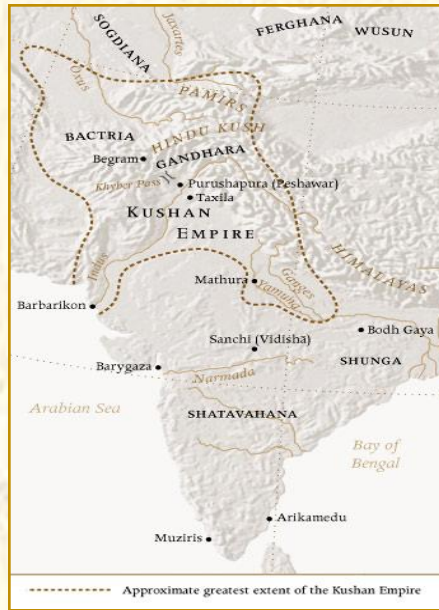
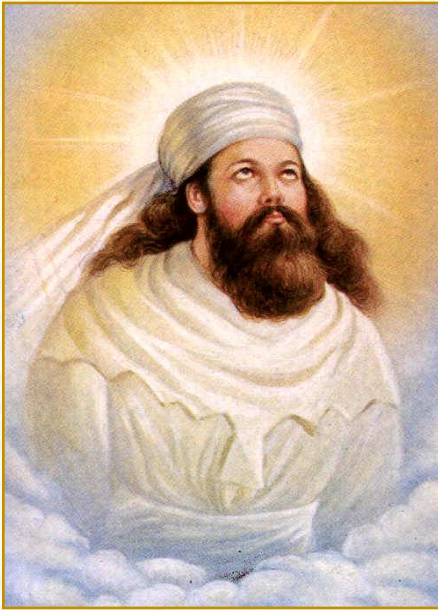
به میزبان عزیز ، به شهروند نجیب
 که قصه های دل این
 غریب می شنوی
 به داستان غم انگیز ، نفرت توفان
 به مردمان به غربت نشسته
 می نگری
 ز فصل هجرت و کوچ سوژه ها پیداست
 فرار ز وحشت و یک
 آرزو هویدا ست
 پرستو به پیشواز بهار ترانه میخواند
 سرود فتح و ظفر
 عاشقانه می خواند
 برای آنکه ز آزادی بهره مند شده
 صفای بال و پرش زینت
 چمن شده
 خوشا به حال پرستو که لانه دارد
 به هر کجا که دلش
 خواست خانه دارد
 ز هجرت آهو می پرس که پُر درد است
 بهر کجا که رود در کمین او
 مرگ است
 گهی ز سردی و از بی غذایی جا ماند
 گهی به تیر شکاری
 سرش به راه ماند
 ز کوچ ما هی آبهای بیکرانه می پرس
 صید اهل جهان است درین
 زمانه می پرس
 ز کوچ خود گویمت این منم انسان
 تار و پود وجودم ز
 وحشت توفان
 ز خشم نسل خودم این چنین حقیر شدم
 فرار ز مام وطن گشتم و
 اسیر شدم
 برای آنکه نمیرم ، به ما جفا نکنند
 و یا به وحشت دهشت
 تنم جدا نکنند
 ز درد من تو می پرس درد هجرت و کوچ است
 اسم خارجی رنج آور و بسی
 کوچ است

استقلال

بگفتا که هشتاد شد سال من
 ز آزادی و بخت و اقبال
 من
 ز تاریخ چند صد هزار ساله ام
 ز زرتشت و بودا هر
 افسانه ام
 ز نام بلند آریانای من
 ز افغانستان دل آرای
 من
 زان مهد شیران و آن غازیان
 که جانبازی زن ز
 زرغونه خوان
 ز دیوار کابل شنو راز من
 صف آرائی و درد و آواز
 من
 ز ایران ، توران و خاور زمین
 بتا ختند عربها درین
 سر زمین
 به خون عزیزان رنگین شدم
 سپاس مر خدا را که با
 دین شدم
 نوای نیایش ز هر بیشه ام
 بجز ذات حق نیست در اندیشه
 ام
 مغولها بر آتش کشید جان من
 ز نوزاد کودک تا ما
 م من
 انگلیس که نامش پُر آوازه بود
 سر از تن جدا فرش هر
 جاده بود
 مرا بخت و اقبال تابنده بود
 ز خمیاب تا سند همه
 بنده بود
 به فضل و هنر زاده شد مردمان
 جوان ابن سینا و قا
 نون آن
 به علم و نجوم گر پُر آوازه شد
 کجا انوری ماند و کی
 زاده شد

ز آن مرد بلخی و اقبال او
 چه اسرار ژرف بوده
 در کار او
 بقیه در صفحه بعدی

ز پشتو شاعر خوشحال خان را
 ز رحمان و جامی گل



عهد آریانای قدیم ، امپراتوری کوشانیان پیشوای دین یکتا پرستی « زرتشت »



مجسمه بودا « با میان » که در سال () توسط طالبان از بین برده شد



سلطان محمود غزنوی



احمد شاه با



امپراتوری احمد شاه ابدالی (. . م)



امپراتوری سلطان محمود غزنوی (. م)



حمله اردوی منظم انگلیس به بالاحصار غزنی (. جولای . م)



آخرین مقاومت بازمانده اردوی . پیاده ، ملکه ویکتوریا در گندمک



آخرین بازمانده
 اردوی (. نفره ا
 نگلیس ، دا کتر »
 برآیدن « که نیمه
 جان از کابل به شهر
 جلال آباد میرسد و در
 آنجا می

میرد .



آخرین مقا اردوی . انگلیس در جنگ میوند



آخرین « . » نفر قطعات نمبر « . » انگلیس در جنگ میوند

البته جمله . نفر از اردوی مجهز انگلیس با یک سگ درین جنگ
جان به سلامت بردند که بعد ها بشمول سگ توسط ملکه ویکتوریا
ملکه انگلیس منحیث قهرمانان میوند با اخذ مدال های قندهار مفتخر
گردیدند .



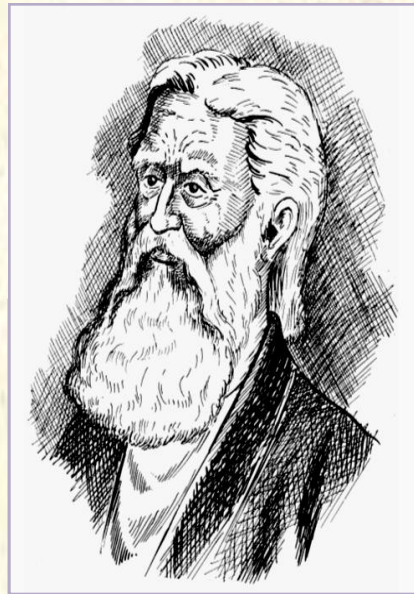
چنگیز خان



شیر شاه سوری



خوشحال خان خټک



رحمان بابا



سردار محمد ايوب خان فاتح ميوند



غازي وزير محمد اكبر خان



شاه امان الله خان غازی بانی
استقلال افغانستان . م



ملا لی

دختر جوان و رزمنده افغان
« قهرمان جنگ میوند »

خال به د یار له ویند و
کینیر دم چي شنکی
باغ کي گل گلاب و شرموینه

که په میوند کي شهید نه سوی
خدا یز و لایه بی
ننگی ته دي سا تینه

هرآنکس که در خاک من زاده شد
 فقیر یا توانگر که پرورده شد
 اگر اهل دانش و شمشیر بود
 اگر با خدا زاهد و پیر
 و یا مرد روستا و اهل دهات
 بگفتا که من زنده ام ، زنده باد
 به شیرینی شیرین تر از شهد بود
 به میراث دولت ولیعهد
 نیاورد فرو سر به نام آوران
 زیان
 به تاریکی راحت تر از نور بود
 ز تعلیم و دانش بسی دور
 همین که دشمن به من چیره گشت
 و فرزند پُر خشم و پُر کینه گشت
 خدا یا ! ببخشای که نام ترا
 مقدس رسول و کلام ترا
 سپر کرده دشمن به پهنای من
 به آتش کشید شهر زیبای من
 به تبعیض و نفرت بسی ساز کرد
 ز لاهور و پنجاب آغاز کرد
 دیگر دوستانم به من چیره شد
 شدم ، روزم ، روزم چو شب تیره شد
 ز آن ارتش سرخ سپاه عظیم
 فرستاد روسان دوست قدیم
 بر خاک پاک نهاد پای خویش
 سر از تن جدا رفت به ماوی خویش
 کنون مانده فوجی و ملتانیان
 پنجابی و سندی و کشمیریان
 که تا عهد دیرین را بر کند
 به زخمی تنم سخت خنجر
 کشد

مرا جایگاہی است پُر از شان و فر
 مرا شاهراہی است پُر از بیم
 و زور
 بمناسبت هشاد مین سالگرد استرداد استقلال کشور (م.م).
 به چشم حریفان مُلک فرنگ
 که افتاده در گیر و دار

غصه و کوچ

ز فصل غصه و غم ، من سروده ها دارم
و قصه ها دارم
همان دیا ر که مرا همچو جان شیرین بود
نسرین بود
فضای پاک خوشش چون بهشت رویا بود
گوارا بود
به صبحگاه که سر از خانه سوی کار روند
روزگار روند
بد رب مکتب و تحصیل گاه نسل جوان
مربی ما خوان
نبود گرفته دل کس به پشم ریش و قبا
فضل علم و حیا
کنون رسیده ز طاعون مصیبتی بر ما
همان شهر و سرا
ز مردمانیکه گویند شعار دین و خدا
ز غصه چون پر کاه

فرار و کوچ ز همان ملت نجیب

کنون

به غربت است و بصد رنج حال زار

و زبون

شهید جنگ

وطن بخاك تو من سجده گر شوم جا است
 كه خون پاك عزيزان فرش آن راه است
 فضای پاك ترا دود و آتش باروت
 به كینه توزی اهریمنان کشیده همراه است
 به وادی ها و چمن زار کوه و دامات
 بجای سبزه و گل کُشته های انسان است
 به شهر و خانه و هر ساختمان معبد تو
 فغان ز دشمنی و اشك ورنج طوفان است
 برای كودك آواره كز سحر تا شام
 نخورده لقمه نانی ز اشك گریان است
 به مادران یتیم دار ، بیوه و محروم
 به زیر چكمه جنگ آوران نیم جان است

شهید راه وطن بی نشان می

میرد

بخاطر ستم این و آن می میرد

نه از برای تمدن ، نه بهر

آزادی

برای بی هدفی ، بی امان می

میرد

موج خون

ای باد صبا چه بوی خون می آید
از کشور ما موج جنون می آید
از مدرسه و شهر و بنای زیبا
خاکستر و آتش است که چون می آید
افغان ستم کشیده حیران و زبون
با ریش و قبا چه سرنگون می آید
نه لقمه ای نان است و نه سقفی بر او
طفلان برهنه پا با اشک خون می آید
آن خواهر و مادران با عصمت شهر
پیچیده به آن حجاب سیاه گون می آید
ماتم کده شد خانه ی ابنای وطن
بی ریش اگر مرد جوانی که بیرون می آید
یا رب ! تو به لطف و کرم و رحمت خویش
بردار ستمگران که از بیرون می آید

بهار شکسته

درین بهار ندیدم گل و صفای چمن
 سوخته سبز دمن
 صفای بال و پر مرغان ز هجرت کوچ
 سبز گونه چمن
 نه هر درخت شود آشیان دیرینش
 نه بر چمن بسرآیند سروده ها
 ی کهن
 هم آسمان و فضا گریه میکند از غم
 نه سقف نیلی و نه آب شهد
 وطن
 ترانه های خوشم از گلو نمی آید
 گرفته حنجره ام صوت زاغ
 و زغن
 به هر طرف نگری در کمین صیاد است
 که دست به ماشه و گلهای
 نهاده روی تفنگ
 میا به وادی خوشرنگ که بوی گلها نیست
 به خنده می کشدش زین دیا
 ر سبز کفن
 فغان من ز گلو بسته ، آه چه چاره کنم
 شکسته بال و پر ، هی ز
 درد ناله کنم

درین بهار بوطن

کودکان فتاده ز پا

شکسته قامت ملت ،

عمر به نیمی نگاه

آرزوی شکسته

اینجا بر مزار دلم بوسه میزنم
 از بوستان خلوت دل خوشه کی کنم
 گلسته های رنگی ایام شاد را
 بر قصه شکسته رویا و خوابها
 آنجا که روزگار تمنی تمام شد
 آنجا که قصه های امیدم چو شام شد
 در وادی که کشت بهار نا پخته ماند
 از بوستان عمر گلی را نه چیده ما ند
 در آرزوی کوچک آن لحظه های خوب
 هر چند تلاش کردم
 حیف است او نبود
 آنرا که یک ستاره رخشنده می نمود
 در آسمان نیلی آن گنبد کبود
 هر جا سایه ها نشانی که جسته ام
 به هر خیال خواب و رویا که بوده ام
 یک آرزوی کوچک ایام ، دل مرا
 دایم شکسته بود
 زیرا برای لمس همان آرزوی خود
 دستم که بسته بود
 سیمای دردمند تو آئینه وجود

در روح جان من
در پیکر و تمام تتم نقش بسته بود
حیف و صد دریغ
تصویر های آن
خونین ، هم شکسته و آتش گرفته بود
این آرزو که در طی ایام با من است
هر لحظه یا د آن
پر غصه و غم است
این آرزو که بر حق پُر وزن و کوچک است
چون کعبه مراد
دایم مقدس است
او کشور من است
آن سر زمین غرقه بخون ما در من است
نا مش بلند باد
هر آنکه دشمن تو بی باور تو است
شرمنده و شکسته ، تنش زیر سنگ باد !

کد خدا

وطنم باز هیولای دیگر می آید
 که به زخمی تن تو مرهم باروت نهند
 کد خدای جهان
 با همان خشم ز ترور همه گان
 به سراغ تن بیمار تو می آید
 چه شتا بنده و پُر غلغله ، با ساز و بزرگ
 ز بر و بحر و فضاء
 ز زمین تا به هوا
 همه جا طبل جنگ است و فریاد خشن
 به فرا خوانی افغان به صدا می آید
 که دیگر بار همان ملت تن سوخته را
 و همان مردم مظلوم بخون خفته را
 سر جا بنشاند
 وطنم ، کشور افغان گناه تو چیست
 این همه خشم عظیم بهر تو از خاطر کیست ؟
 که به پاداش فرو پاشی شهر « نیو یارک »
 که فرو ریخته و سوخته چون طلعه خاک

به مجازات ترا می خواند
به تلا فی همان کرده پارینه خویش
و همان مقصد دیرینه خویش
سوق هر کشتی و تانگ ، هوا پیمان را
چه بجا می خواند
ملت غرقه بخون کز سرشب تا به سحر خواب نبود
بهر آن کودک معصوم لبی نان و کمی آب نبود
ز تو آقای جهان « بوش » از شما می پرسند
که این همه خشم بزرگ کار کی بود ؟
این همه کشته و سوخته
فرو ریخته در آن شهر بزرگ بهر چه بود ؟
کی فرستاد و بفرمود ، بیا ید عربی
تا بتازد به دیارم همه جا روز و شبی
کی فرستاد همان طالب و آخوند و ملا
تو که بخشیدی به او سیم و زر و ملک مرا

سرما و جنگ

خدایا ! رحم کن بر ما که سرما استخوانم سوخت
 که ابر تیره شب تیره شد روح و روانم سوخت
 ز سردی زمان سردم شده ، ناراحتم امشب
 ز دوری دوستان اکنون ، تاب و توانم سوخت
 برای خاطر هر هموطن از اشک طوفان است
 شا هی شب سپاه خون و جنگ آشیانم سوخت
 برای کودکان کز مکتب و تعلیم محروم اند
 غم آزادی نسوان بهار و گلستانم سوخت
 وطن زیبا تر از آبی که تصویرت برای من
 چه خونین است چو خون لاله قلب ناتوانم سوخت
 سرشکی مادران کز فقر و سرما زنده می میرند
 ولی جنگ آوران آرامش هم میهنانم سوخت
 نوایی بلبلی کز دود و آتش کور شد چشمش
 نه باغ و گلستان ماند ، ز جنگ آن آشیانم سوخت
 برای اهل فرهنگ و ادب بستند همه در ها
 دبستان و در و دیوار ، کتاب بوستانم سوخت
 برای خاطر آزرده ام ، فضلی نما یا رب
 توصلح پایداری آرکه تبعیض مام و جاتم سوخت

نشاط در خون

بزم طرب بیای گل و سبزه خوشتر است
 آنجا که بی نیاز ز غم روزگار زیست
 جام زرین ز ساقی زیبا شیرین تر است
 در آن بساط که دور زغم و عشق یار زیست
 آوای نی ، سرود نوانی ز بلبلان
 آهنگ شادی است به صفای بهار زیست

اما برای مردم مظلوم هموطن
 افغان پر غرور که آواره شد ز جنگ
 نی از طرب نشانه و نی شاخ نسترن
 نی جام جم و لطف خوش ساقی حرم
 هر جا ز کینه عوض گل ، دسته تفنگ
 خمپاره توپ و راکت آوای تلخ جنگ
 بر پشته ها که نعش عزیزان بی کفن
 افتاده طفل مادر و جسدش در لجن

اینجا بساط عیش و طرب آتش غم است
 بر هر طرف نظاره کنی اشک ما تم است
 اینجا بساط عشق و وفا کشته گشته است
 قتل و ترور شکنجه چه سخت ریشه بسته است

دود سیاه ز کینه و نفرت زبانه زد
 آنین دین و عشق وفا از جوانه زد
 بر نام پاک اقدس قرآن کتاب او
 تیر و تفنگ گرفته به هرسو نشانه زد

ایام شاد ملت ما را زدوده اند
 فرهنگ افتخار کهن را ربوده اند
 آهنگ اجنبی به صدای پُر از ایمان
 در باجه ملا و مؤذن سروده اند
 با طالب ، مجاهد و هم جنبش شمال
 از شرق و غرب ، شمال و جنوب سر
 بریده اند
 اینجا بساط دانش و فرهنگ مرده است
 اهل وطن به هجرت یا زنده مرده اند

یارب ! به داد درد دل ملتَم برس
 نا بود می شود به همین آخرین نفس

و هم

دوستان خنده های شاد لبم
يك سوای ز عالم غم هاست
چهره باز و چشم مهر افشان
درد پنهانی و کمی غوغاست
زهن من آشیان وهم و خیال
ليك فارغ ز عالم دنیاست
هر طرف تابشی ز خورشید است
درنگا هم جهان چه تار و سیاه است
من که خود نغمه خوان باغ بودم
حیف ، آن فاخته ها رمیده کجا است
بر چمن سبزه ها گلی دارد
ليك باغم تهی ز این گلهاست
آرزو موج بحر را ماند
گاه دل خوش زمانی هم تنهاست
من نگویم که قصه های من است
این همان درد ز عالم دنیاست
بس کن آخر جهان زیباست
گر چنین لطف بر طبیعت ما ست

ستایش یا پتک

ای چرخ تو بمن چه قصه ها ساخته نی
انداخته نی
ما را به میان خاک و خون

گه مهر فزون شود ، گه خشم و غضبی
گه آید عجبی
گه یار بیرون شود ،

گه بر پیکر من سوره یاسین خوانند
بی دین دانند
گه کفر بمن دهند و

گه باده ناب عرضه کند خوش صنمی
بر چمنی
هر قمری غزل خوان شود

گه تحفه بمن ز آتش و باروت دهند
من دود کنند
گه خاک جهان بر سر

گه نام مرا از قصه ها پاک کنند
منش یاد کنند
گه لحظه به لحظه از

گه وحشی و بیکاره و نادان خوانند
و مسلمان دانند
گه عابد و پارسا

گه ملت آزاده و افغان گویند
نام گویند
گه مُشت تروریست و بد

گه مقدم من بوسه « کرملین » زند
ز مرلین زند
گه « بوش » کروزش

گه اهل جهان خاطر من نعره زنند
ز بنیاد کنند
گه این در و بام من

این قصه عجیب است ،

نداند کسی

انگلیسی و روسی که

بخوانده بسی

باد صبا

تازه آمد نفسی باد صبا جلوه کنان
تا سیاهی ز دل لاله که درمان کند
مشک در برقه صبح ، نسیم رقص کنان
آمد آهسته به بالین که شود رام کند
قطره بر گلشن امید نگین افشان شده بود
که نگارم به چمن پا به سرجام کند
هر کجا بلبلی از کوه و دمن نغمه زنان
آمد آنجا که خوش آوازه و خوش نام کند
دیگر این خلق سرافراز نه نالد ز کسی
که به سرکردگی بوش ، اسامه بر دام کند

بیاد کودکان گرسنه و شهید کشورم

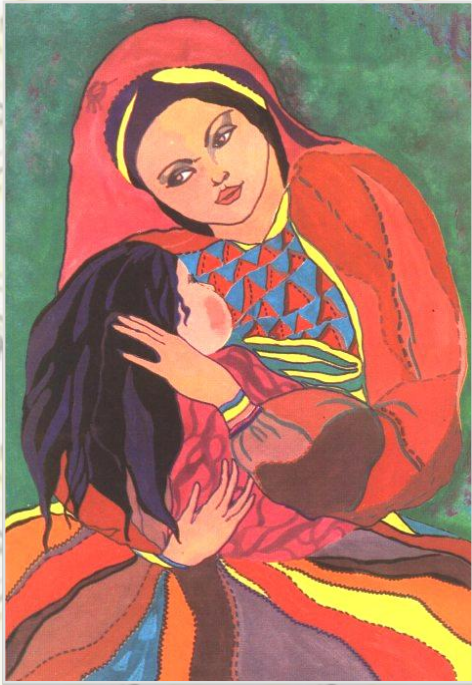
چند روز و شب بمن ممکن نشد
سیر سازم کودک بیچاره ام
او به من نزدیک و سر بر سینه ام
اشک در چشمش نماند و دیده ام
گریه میکرد زار می گفت : نان نان
پاسخ من یک صدا بود ، جان جان
سرد بودش خانه و سقفی نبود
طفلک معصوم ز سردی شد کبود
نیمه های شب به آغوشم چو خفت
یک صدای خوفناک حالش ببرد
لرزه به صحن زمین آمد پدید
ترس و وحشت قلب طفلک را درید
نال می کرد مادر این آواز کیست
لرزه بر صحن زمین از بهر چیست
گفتمش ، مادر فدایت ، خاک تو
این صدا از دشمن ناپاک توست
این صدا از راکت و بمب بوده است
غرب را با این وطن جنگ بوده است



اینجا چو رسید بند داستان
قلم و اماند ز شرح و
بیان
زبان حال این تصویرها
کنند راز صد قصه عیان



Tyler Hicks / Getty Images



در
جستجوی
لا دن



گفت : طفلک ما که خود بیچاره ایم
 بی پناه و بی غذا و بی جامه ایم
 جمله مخلوق بی خود و آواره است
 مثل ما قلبش هزاران پاره است
 جنگ بهر چیست ؟ چی میخواهد زما
 خود نداریم خانه و نان و دوا
 گفتمش ، جانم به غرب آوازه است
 مظهر شر و فساد این خانه است
 یک گروه کردند ترور نیویارک را
 چون فرو پاشید ز قصرش خاک را
 مردم زیادی در آنجا گشته شد
 گشته ها در پُشته ها انباشته شد
 گفت وا شنگتن ونیویارک دور زما ست
 این همه قتل و شرارت از کجاست
 کودکی معصوم گشود لب تا بگفت
 مادر ای مادر ! به فرقت سخت کوفت
 چره بمب سینه اش را پاره کرد
 آن بمب افکن با دقت اندازه کرد
 من چو دیدم لاش ها افتاده بود
 در آن صوف که ما را خانه بود

و حشت

آمد آنروز که دیگر آن وطن شیرینم
 پا مال ستم وحشت يك جنگ شده
 بود

باغ و بوستان ز گل سبزه همی خندیدند
 آتش جنگ گل و سبزه ز جا ببریدند
 قامت سرو که سه دهه نیازی با غبان
 ای چه زیبا شده بود از تنه اش سوز
 یدند

مکتب و مدرسه ، شهر و بنای زیبا
 هر کجا بود به خمپاره زهم پا شیدند
 کاروانی که طی قرن به صد محنت ورنج
 اندکی راه نرفته ، همه سلسله ها ببر یدند
 نام بد نام جنگ را به سیا هی تمام
 بر در خانه و بر شهر و دیار کاریدند

وطن فدای نام تو چرا زیون گشته نی
 ز کشته گان بی حساب غرق خون گشته نی
 چه روزگار در کهن که افتخار تو

بلند

کنون بیای گلشنت فتاده خار خشك

جنگ

به هرطرف نظاره کن ز اشك

دیده پاره کن

سرود مرده گان را

بیای جنگ نظاره کن

به یاد و طن

کجانی هموطن بنگر به ملک ما چه طوفان است
 برای کودکان بی گناه ، نی آب و نی نان است
 به شهر و کوی و برزن جنگ ایمان و مسلمان است
 به کابل شهر زیبا ز آتش و خمپاره باران
 است

ز یک جانب ملا و طالب و خادم قیام کرده
 ز سوی دیگرش اهل جهاد شورای افغان است
 یکی گوید که من تا مین صلح و آشتی آرم
 ز این خاطر زنان محروم و بیکار جمله مردان است
 غلامان عرب ، مزدور پاکستان و غرب اکنون
 بنام صلح و آزادی به جان اهل افغان است
 اگر دیروز جهاد ضد روسی ، یا قیام مردمی بوده
 کمونیزم رفته شوراها فرو پاشید و نیم جان
 است

اکنون در وطن زان ارتش سرخ یک نشان هم نیست
 ولی آثار مزدوران و فوجی های پاکستان بسیار است
 برادر ! هموطن ! ای مرد مومن ، زاده افغان
 چرادرست اجانب رقص میباید که حال ماچنین زاراست
 که چه بهتر بر کنی از ریشه تبعیض نژادی را
 که اینجا ملیت های برادر ، نسل افغان است
 بیا ای راد مردان شجاع و اهل تفنگ و توپ
 ترحم کن بر خود ، مردمت ز خون و جنگ بیزار است
 اگر طاعت بتو دارند ، ز بیم جان که میمیرند
 به جان خویشان رحم کن ، کی را تاج و کی رانان است
 برای کشورت افغانستان ، این جنگ طوفان است
 ندارد بُرد طالب یا جهادی یا که آن شورای افغان است

در سوگ و طن

ز سوز سینه کنم گریه ها که دل تنگم
 وطن برای تو و مردمان هر سنگت
 برای وادی و صحرا ، کوه و دشت و دمن
 برای کودک آن مادران خسته چو من
 برای مرد جوانی که قامتش شمشاد
 ولی شکسته چو سروی که داده عمری بباد
 برای نسل جوانی کز ادب نشانه نماند
 بداده تیر و تفنگ عوض کتاب به آن
 افغان مرغک زیبا که صبحگاه به چمن
 سروده بود که بکشند اهل علم و سخن
 برای قامت خم گشته پیر مرد وطن
 که غرق خون بمرده است در میان لجن
 نشان و بیرق پر افتخار سه رنگت
 فتاده پای اجانب ، سوخت در آتش جنگ

مسا فر فراری

ای مسافر که داده سکه و زر
 تا کند جان خویش رفع خطر
 صبح تا شام و شب تا به سحر
 پی دریافت مرد قاچاق بر
 در بساطش ز دالر کلدار
 یا ریال و تومان یا دینار
 ریخت در پای مرد قاچاق بر
 تا امین تر برد بسوی سفر
 راکب این مسافر حیران
 بعد پائیز مرد جنگل بان
 سوی صحرا کشیده منزل او
 در شبانگاه صحنه طوفان
 روز ها در حراس شب نگران
 تا به دنمارک رسید او نیم جان
 آمد آن مرد خوش قیافه و مغرور
 لطف بی حد نموده داور مان
 گفت تعریف حال خویش بکن
 ز کجا آمدی چرا و چنان
 چون مسافر زبان نمیدانست
 تا کند قصه ها و شرح بیان

التماس مترجمی بوده
 تا عیان سازد آن رنج نهران
 بعد يك شب كه پرس و پال نمود
 کیسه خالی و كشف حال نمود
 برد ساند هولم کمپ مادر سال
 تا خورد ونوش کرده گیرد حال
 ناگهان آمدش خبر که ترا
 میبرد دفتر پولیس چرا
 مگرش حال خود بیان کردی
 یا ز احوال راه نهران کردی
 قصه کوتاه که روز ها پی هم
 خورد و نوشش خوش است ولی این غم
 که مرا باز بهر دلجوئی
 خانم نازنین مهرویی
 خواست به دفترش ، عیان بنمود
 شرح حال مرا بیان بنمود
 فورمه ها داد و فارفلنگ نوشتن من
 تا زدوده شود ز دلها غم
 عاقبت عمر خویش داده بباد
 نرسید نامه تا نماید شاد

تجاوز

تو در روز غمین مردم پر رنج عالم
 بروز ماتم و فریاد ، جوشان سینه ها از غم
 بروز عید قربانی ، دهند صد ها جوان جان
 برای میهنش آزادی و ایمان
 تو می خندی
 و جشن پایکوبی ها
 سروری از ظفر بر لب و دارد دشمنی با مردم دنیا
 برای خاطر خونین این گلها که پرپر می شوند
 قربانی تیر ستمگر می شوند
 تو می خندی
 نمی دانی و یا دانسته میخواهی سرود جشن گیری
 برای آنکه قربان می شود از بهر آزادی
 مگر در سینه ات قلبی که پر از مهر باشد ، نیست
 مگر تو درد را با این همه دردش نمی دانی
 که در قتل شهیدان وطن سوخته
 تو می خندی

و خوشحالی ، که امروز راکت و طیاره ها و تانگ و توپ تان
گرفته جان انسانها و ریخته خون آدم را
چرا بی دردی ؟
اندک رحم در چشمان کم رنگت نشد پیدا
چرا در آن لبان سرخ ، مانند همان خونین تنان
اندک ترحم نیست
نمی دانم تو هم از نسل انسانی
و یا خفاش خون آشام
تو هم از نسل آدم باشی و انسان

فغان زن

من چگویم چه فریاد مرا در دل و جان است
 زانکه زن افغانم ، از ظلم فغان است
 امروز جهان بهر حقوقم نگران است
 به حرف و سخن نام زنان ورد زبان است
 هر فیصله در مجمع به نام زن افغان
 بر کاغذ بر دفتر و اخبار عیان است
 فریاد « کلینتن» و « شریف » بهر سیاست
 بر طالب و آخذ و ملا خشم جهان است
 بستند در مدرسه و کار به نسوان
 گفتند در اسلام به زنان کار حرام است
 از فقر چی گویم نباشد لبی نانی
 از ضعف تنم سست ، رنگم چو خزان است
 بستم تن و صورت اندام و لیکن
 گردست بیرون آید سیم تاب بجان است
 ما را به غلامی بپذیرند و اما
 محروم حقوقم نکند ننگ به زنان است
 این شیوه که سرکوب نماید زن افغان
 کار اول طالب آخذ و امام است

آواره گان

مردم ای مردم که در پنج قاره دنیا
 تماشا می کنید ما را
 مردم آواره از جنگ ، در فرار از کشور ما
 رنج د درد و غصه های کودکان بی گناه را
 مادران خسته ، بی خانمان گردیده تنها را
 این همه مخلوق سرگردان بیجا را
 در میان دشت های سرد و سرما زیر صفر
 ما تهی از آب و نان ، سرما شکسته قامت ما را
 کودکان ، پیر مردان در میان ژنده های کهنه و فرسوده هر
 شب
 در ستیز بی امان جنگ سر ما میروند _
 جان میدهند و بر نمی گردند
 شهید راه فقر و رنج و حر ما نند
 مردم ای مردم بیاس نام ما گاهنگ انسان
 میدهند پیوند آدمهای دنیا را
 لحظه در عمق جان در فکر ما با شید
 فارغ از غوغای هستی شور و مستی
 همنوای لشکر بیچاره گان بی پناه باشید !

آزادی

خورشید گرفت ابر ، سیاه روی زمین شد
 روبا به کمین شد
 طوفان غرید صاعقه رخشان چو نگین شد
 فرش زمین شد
 مرغان به هراس پر زده ،
 حیفاست که آن سبزه و گل

فریاد بر آید فروزان کنید مشعل
 گین دیو پلید ره نگشاید درین
 شهر

هر قطره باران که تمنای زمین بود
 چنین شد
 هر کودکی بر دامان مادر بفشاند اشک
 نشین شد
 هرگز نرسید مزرعه سوزید ،
 بی بهره ز تعلیم همه خانه

ای زاهد هم شهری ، سر لشکر و سر باز
 چون موج عظیم رخنه کنید تا
 بشود باز

زین دخمه تاریک بیایید به پرواز
 نغمه کنید ساز
 آزادی گم گشته به همین شود آغاز
 سبزه و گل باز
 بر شاخه گل ، کوه و دمن
 بر سوخته زمین کشت کنند ،

هم صدای من

ای هم صدای من ، هموطن !
آواز من بتو نا آشنا نبود
فریاد دردها و غم بس بزرگ من
از تو جدا نبود
در روز های شادی و آزادی وطن
در صحن هر چمن
هر چند که مهر و جوشش مردم خروش داشت
شادی بدوش داشت
در هر کرانه پرچم آزادی وطن
چون روح جان من
یک افتخار و ابهت تاریخ نهفته بود
مردم که زنده بود .

بلخ

امشب از غرب سوی بلخ با ستان راهم
شده

روزگاران کهن تصویر بینا یم شده
زان گرامی بلخ که عهد آریا، شان و
فرش

نوبهار عاشقان و عارفان، بوم و
برش

شاه شاهان سخن در بلخ ما وا کرده
بود

مرد رومی را بروی سینه اش جا کرده
بود

دژ آن بالا حصار و گنبد خضرای او

صد سپاه و صد سپه سالار زیر پای او
قصه های لشکر چنگیز یان در خاک او ست
رنگ سرخ لاله زارش از شهید پاک او
ست

در بهاران گل سرخ شادمان بود مرد مش
چون معطر سبزه و گل ساقه های گند
مش

جا یگاه شاه مولا در شکوه دیگر است
این نگین تاج و تمکین ز اولیا و سرور
است

هر که با باری ز حاجت سوی آن کعبه روان
میرسد الطاف ذاتش کس نداند را ز آن
عشقی باشد پرچم پر نور نوای عا
رفان



روضه شاه اوليا على كرم الله وجه



مرقد خواجه پا رسا ولى در بلخ



© 1970 Ruth and Franklin Harold

گوشه ديگرى از روضه شريف



سيل كپوتران سفيد روضه شريف



قسمتی از حصار کهن بلخ

مجسمه طلایی عهد باختر (طلا تپه)



نمونه از نظام سواره و پیاده اردوی شاهی باختر (بلخ)

ستیز

وطن ! آغوشته از خونی ، و زخمت را دوانی
نیست
به درد و سوز حرمانت ، خدایا هم صدائی نیست
بروی جاده ها ، کوه و کمر مردان بی جان
است
برای کو دکان مادران بی پناه ، جای و سرائی
نیست
بناء ها نیکه زیبا می درخشید در نمای شهر
به توپش بستند و بر آتش سوزاند در شهر جای پائی نیست
چه زیبا وادی و کوهسار ، با غستان دیروزت
ز خون کشته گان ، سرخ است زمین ، سبز جانی
نیست
برای ملت افغان چه تاریخ گهر باری
که قخر نسل افغان بود ، جایش را نمائی نیست

درد پنهان

دیگر حرفی میان ما ز غوغاها و طوفان
نیست

دیگر چشم ما لامل اشک و خون گریان نیست

دیگر شبخون آتش بر عروس باغ بوستان نیست

دیگر فریاد بلبل از کلاغان زمستان نیست

دیگر انظار نمی لرزد بروی سایه ها آرام

دیگر اهل جهادی ، ملا و طالبان ترسان به انسان نیست

دیگر بر جاده های سرد و خاموش ، وحشت از انسان

که می گیرد وجوع نقد و جان ترسی به اندام نیست

دیگر از سردی و سرما تن اطفال نمی لرزد

که فکری از ذغال و چوب سنگی از زمستان نیست

دیگر ناموس افغان آله دستان شیطان نیست

شبا نگاهان رباید از حرم ، اهل حرم گریان ونالان نیست

ولی درد دلم افزونتر از آن است میدانی

روانم قید زنجیر ، تتم آسوده نالان است
میدانی

غروب غربت و شب های هجران است میدانی

به چشمانم که دایم چهره و تصویر دوستان است
میدانی

که اسم خارجی مشکلتر از سرمای زمستان است
میدانی

به هجر خاک و میهن قلب من سوزان و گریان است
میدانی

فرار از جنگ

یک مسافر ز شهر جنگ و ستیز پا نهاد بر فرار ،
 به قصد گریز
 گر چه آن شهر زادگاهش بود خانه و مادر و
 پناهش بود
 لیک دست پلید اهریمن سر برید و نهاد روی کفن
 خنده ها اشک و اشک ها خون شد عاقلان با خسته عقل و
 مجنون شد
 جای گلها که سبز دامن بود کابل ما چون
 گلستان بود
 شهرها و دهات کشور ما شاد و خرم به عشق
 انسان بود
 آغوش آن طلوع نورانی خون گرفت صبح و شام ظلما نی
 هر طرف کینه و نفاق و نزاع سر کشیده ز کوه و
 وادی ما
 دست بیگانگان ز غرب کشید تیغ عریان و سرز
 ما ببرید
 نام این جنگ دفاع ز اسلام شد مسجد و شهر و ده
 ویران شد
 آنکه تاج جهاد نهاده بر سر ما تا به آتش کشند این
 کشور ما
 کشور ما که مهد شیران بود جملگی یک سپاه
 افغان بود
 دست همسایگان دون و پلید مثل طاعون به هر طرف
 چوخزید
 طفل و مادر ز جنگ نالان شد نسل افغان ز جنگ
 گریزان شد

هم و طن

تو ای کابل که از خون ارغوانی گشته کوهسارت

بهشت آرزوی هم وطن در پای هر خارت
به کوه آسمانی خط کشیده نقش دیوارت

حسارت قصه گو باشد ز تاریخ گهر بارت
الا ای هموطن راهی که می تازی شب تار است

نه نور و روشنائی، زمین خونین و پر خار است
هزاران هموطن امشب به درد و رنج بیما راست

که خون ملت مظلوم بدست مشت خونخوار است
که آئین صفا و عشق مهر و آشنائی نیست

به پیران حرمت، طفلان را شفقت زدایی نیست
بمادر احترام و بر زنان لطف خدائی نیست

جوانان را تفنگ بر دست ز علم یک روشنائی نیست
برای کودکان هموطن نان گدائی نیست

تی عریان، شبی سرما، کابل جز سیاهی نیست
ز صلح و آشتی حرفی نباشد در میان اکنون

نفاق و کینه و تبعیض که باشد آنچنان اکنون

خرد بیچاره شد؛ بنا بخردان را این توان اکنون

عدالت بدون مرز

ای حامیان و ناجی انسان روزگار
 ای آنکه داد ز عدل و مساوات می زنید
 ای ما لکین زور و زر و حرف آخرین
 بیین
 دایم کلام و حرف شما پُر محبت است
 در کنفرانس مجمع و در هر نشست تان
 تان
 بهر نجات مردم آواره جهان
 در جنگ با ترور و تروریست و جانیان
 فضا چنان
 گویی عدل و صلح و مساوات کار ما ست
 ست
 دوستان شرق و غرب همه در کنار ما ست
 ما ست
 ما عزم کرده ایم که جهان را زیر کنیم
 کنیم
 هر روز در خطا به و دیدار رهبران
 جای مناسبی که در قلب آسیا است
 لشکر کشیم به کشور افغانستان کنون
 این کشور است آتش جنگ سوخته تنش
 گلشنش
 ما می رویم به کشور افغانستان کنون
 کنون
 نه ساز و برگ ز دولت نه حاکمیت است
 است
 شیبور جنگ و آتش بمب ها برای آن
 است
 باید برای رونق این جنگ بی امان
 است
 نه قوت دفاع و توانی در ملت
 گویی که نان و فرش ، دوا و محبت
 کار برد راکت است و بمب افکن

تجاوز خونین

امروز سخن قصه و تصویر زما شد
 امروز غم و غصه وحشت ز کجا شد
 امروز زان سوی جهان سیل مهاجم
 از بحر و فضا ، بر و سما دشمن ما شد
 ما ییم همان ملت افتاده افغان
 ما ییم همان نسل ستم دیده حیران
 سالهاست دستان قوی پنجه پُر زور
 سالهاست این دشمن پر قدرت
 مغرور
 گاه ی به تنم خنجر و گاهی به سر دار
 گاه ی دهد هدیه ز گل ، گاه زند خار
 سه دهه مرا به آتش باروت بسوختند
 سه دهه چو رستم به شجاعتم ستودند
 نی خانه بجا ماند ، گل و سبزه و گلشن
 افتاده هزار مرد و زن در لجن جنگ
 که غرب بمن تحفه ز اسعار نهان داد
 چون اسلحه ، توپ و بمب تیرو کمان داد
 تا بر بگشتم گُشته کنم زاده افغان
 تا محو شود نام و نشانم ، تن و هم جان
 این ملت آزاده اسیران و غلام شد
 سیل مهاجر به همه روی جهان شد
 ای مردم آزاده و خوشبین به انسان
 ای نسل با لنده و پُر نور ز عرفان
 ای اهل محبت و صفا عشق به انسان
 با حرف و سخن صدقه نمایی تودل
 و جان
 برخی ز دردم به جهان نعره کن آ آغاز
 بر خیز ازین خشم ، عریان بنما راز
 ما من من دایره عشق و رویا است
 این خطه ، همان زاویه نقشه فردا است
 گه روس بمن مهر نهان کند اظهار
 گه غرب کند هدیه بمن شاه کهن سال

منظور همان است بسوزند بنیه در حلقه بعدی

اهداف چنان است که بگیرند زمام

با نام تروریست چو بیاراست مقام گرفت وطن و خانه ، بشخصیت جا

ای مردم دنیا به فریاد بگویند
 ما ملت درد دیده و آواره چنانیم
 زین جاده خونین نگیرند تروریست
 ای اهل بصیرت همه مردم دنیا
 ای مومن و عیسوی ، ای هندو و ترسا
 ای اهل قلم اهل کتاب اهل سیاست
 ریاضت

فریاد دل سوخته گان وطن من
 آواز دل مادر خونین کفن من
 از بهر چی آواره و بیچاره و تنهاست
 صحراست
 نه جا مه به تن دارد نه خورده غذایی
 این مرد عرب را کی بیاورد درین شهر
 افسر

ماریه تروریست چکاراست درین دهر
 لیکن بدانید که سیاست به میان است
 این لشکر ، کوبنده شتابنده فضا را
 ما را
 بستند به راکت بسوختند همه جا را
 و گیاه را

این راز نهران از دل این خاک بشویند
 از وحشت این کدخدا ، خونین کفنا نیم
 که این جاده پُر منفعت نفت جهان است
 ای با خردان نسل بالنده فردا
 ای کوفی عنان ، رهبر مجمع دنیا
 ای زاهد پاکیزه و ای اهل

آن سقف فرو ریخته بر هر چمن من
 آن کودک در مانده و عریان تن من
 بی خانه و بی جامه جانب

عمریست که لب تشنه زفقر ، اهل گدا بی
 ملا عمر و طالب و آن فوجی و

نفرین همه باد بر آنهاکه آورده چنین شر
 این جنگ بزرگ کارجهانخوار جهان است
 هم کوه و کمر ، دشت و دمن ، خانه

هم جاده پل و شهر هم باغ

از بهر خدا عطفه و رحم کجا شد

نسل بشر است این همه مخلوق تباه شد

کار وان

در صبح یک بهار دل انگیز ، خوشه ها
 کشیده بود
 از دا من عروس چمن سر
 جنگل سپاه لشکر زیتون و نسترن
 بود
 بر هر جناح جاده و صحرا کشیده
 خورشید ز بیم جوشش امواج سبزه ها
 بسته بود
 ابر ضخیم به صورت اندام
 باد بهار به ناز و خرامان ز شاخه ها
 رسیده بود
 بوسیده غنچه ها و به دامان
 تک قطره های آب که سرشکبست ز آسمان
 بود
 بر پای برگ سبزه و گل آرمیده
 بر هر طرف شگوفه و گل های یا سمن
 ربوده بود
 برق نگاه ز چهره رندان
 یک کاروان کوچک از مردمان شرق
 سپرده بود
 رو بر دیار غرب به سفر تن
 غافل ز حال و ماضی و آینده بی گمان
 کشیده بود
 راه سفر به منسک بلاد روس
 پائیز آهنین به صدای غمین درد
 بود
 شب تا سحر سینه صحرا دریده بود
 صبح دیگر به شهر « بلا روس » چو رسید
 نشسته بود
 شاید حيله گر به کمین گاه
 این مردمان خسته ز امواج جنگ ها
 بود
 تقدیر خویش به دست اجانب چو بسته
 افغان پر غرور ، شیران شرق زمین
 نشسته بود
 آزاد بود ولیک چو اسیران
 یک فرسخی نرفته گشودند در حرم
 بود
 آنجا مثال خویش زن و مردان دیده
 چون جامه دان گرفت بساطش تهی نمود
 بود
 آنگاه دوباره به سفر سر کشیده
 این راکبین خسته ز غم ها فتاده
 بود

یک روز آفتابی ز جای پر از نشاط
 حیات
 بر کاروان خسته که بستند در
 از ما گرفته روز صفا و خروش باد
 زندان تار خانه چو بین گشوده باد
 آنجا میان خانه پُر درد و پُر غذاب
 چون کودکان گریستند و مادر در
 التهاب
 مردان خوش قیافه و آن دختران شد
 فرشی نبود در ته پا خواب گر کنند
 یأس دلهره ، تشویش بی حساب
 به هر طرف سیاهی و ظلمت فگنده بود
 که این کاروان خسته رود کشور
 سه دهه زیر سقف اسارت بدان امید
 سوید
 فریاد کودکان که فضا را گرفته
 یک شب که مرغان سحر خواب رفته بود
 بود
 مردان مافی رهرو دهلیز
 غوغای ترس وحشت طفلی که مرده بود
 گشوده بود
 قلب غمین مادر طفلان گریسته
 فریاد « تیخه ، تیخه » فضا را گرفته بود
 بود
 بر آب « رود خانه بالتیک » روان
 ما را هیان کشتی بی باد بان شدیم
 شدیم
 چون صید پرشکسته به هرسو کشان
 در بحر پُر خروش امواج سر کشش
 شدیم
 خشم عظیم ز جوشش امواج سر
 شب را بروز و روز به شام اندکی رسید
 کشید
 آن زورق شکسته ما را گرفت
 امواج تند مست و خروشان ز هر طرف
 هدف
 خشکید و گریه ها ز بحر به آسمان
 فریاد کودکان و زنان در ورای موج
 رسید
 دود سیاه غم ز زمین بر فلک
 ماشین کهنه زورق ما داد می کشید
 رسید
 که به کامش بکشد خسته زن و
 مردان را
 گویی از خشم بسی تیره شد دامانش

بر در و روزنه کشتی ما

ایر ها سخت گریستند و چو سیلاب از سقف

جون . م

می بارید

مادران طفل و زنان شوهر خود میخواهند

ای که چشمان همه صورت خونین گرفت

انتظار پناهنده

ای بسا زندگی به سایه کمپ
 رفته عمریست ز غصه آب شده
 سینه ها جوش حرف شکوه بود
 مثل رویای شب که خواب شده
 سوی برنامه های پُسته رسان
 چشم در انتظار پُر آب شده
 هر طرف یاد از قبولی ما شد
 مثل اخبار جنگ دل آب شده
 کس نداند کی را چگونه چرا
 کرده منظور که باز تاب شده
 مثل يك راز ، مثل يك قصه
 کیس هر کس برش خراب شده
 اینکه يك داستان سروده ما ست
 حیف که موجی پر اضطراب شده

نیشخند پناهنده

به های هوی ما مخند که گردش زمانه است
درین نهاد سرکشم صدای جاویدانه
است

به روزگار هجرتم به کوله بار غربتم
مخند که این طلوع ز آن سیا هی شبانه
است

دل ز خون گرفته ام فراق مردمان ما ست
منم که زنده ام ولی ز مرده گان
نشانه است

به های هوی ما مخند که گردش
زمانه است

اگر صدا ناخوش است سرود این
ترانه است

ز درد عشق میهنم میان ما شکسته است
اگر چه قامت رساست ولی به مثل
سایه است

درین دیار اجنبی بیا و حال ما ببین
به حلقه های دامگیر که بال و پر شکسته
است

برای لحظه گر شود بسوی زادگاه بین
بمردمان بی وطن به عمق یک نگاه
بین

به های هوی ما مخند که گردش
زمانه است

لبان خنده زای ما ز یک
فریب نشانه است

اگر صفای زندگی بود عطای دیگران
مثال آن گدا که شب صدا زند برای
نان

چه میشود که مهرخویش عطا کنی بهموطن
ز نیش خند و هرزه گی گریز باشدت
نوان

سرود

سرود ما صدای کودکان بی پناه شده
صدای مادران خسته تن ز غصه مشت گاه شده
تن برهنه را ببین ز سردی چون سیاه شده
حنای پای نو عروس بروی کفش رها شده
به چشم می فروش ناز ، که عشوه گر بود ولی
ز غصه کور گشته است روز او سیاه شده
سرود ما نوای دل شکسته گان جنگ بوده است
سرود مرد مان بیگناه و بی وطن بوده است
به اشک ناله های من مخند روزگار دون
چو بلبلی شکسته پر سروده های پر ز خون

ناله هایم

ای شعر سختم ترانه هایم
 ای اشک شسته ای گنا
 هم

ای ناله که درد از تو خیزد
 ای دیده که اشک از تو
 ریزد

ای قلب غمین خونبارم
 دایم چو تپمی تو در
 کنارم

یک لحظه ز چشم دیده من
 از روح ستم کشیده
 من

بیرون نشود غم تو از جان
 آه ، سوخته تن و
 استخوانم

بنگر چو اسیر و نا توانیم
 گنگ و کر لال و
 بی زبا نیم

افتاده بدام غرب اکنون
 بیچاره و بی خیال
 مجنون

دستم چو گدا برای نان است
 این عزت ما و این مقام
 است

درد من و تو یگانه
 باشد

این غصه و غم نشانه
 باشد

بهار آزاده

بعد ازین دنیای تاریک سرد خاموش و سیاه
 آرزو دارم بهار آید گل و فصل گیاه
 تارها سازم به خورشید این تن لرزان را
 ساقه باریک بی رنگ روح سرگردان را
 بر فضا خورشید و ماه و اختران خندان شوم
 ابر گیرم باد گرم شبنم و طوفان شوم
 سته با عطر غنچه های نسترن با لاین شود
 سبز دامان هر چمن فرش ره و قالین شود
 تا به پایبوس بهار با نسیم ایم کنار
 رقص رقصان قطره گرم زینت بوستان شوم
 تا شوم عاشق زخم فریاد بر دنیای دل
 لاله ها روید به خون هر شهید از آب گل
 عشق آتش بر فرزند آشیان ما بین
 مثل خورشید نور بخشد روشن تا بان شود
 حلقه های بند در بند اسارت بشکند
 فارغ از قید غل و زنجیر مجوسان شود
 دختر دهقان به گیسو بسته تاج از لاله ها
 آن پری رخسار زیر برگ گل باران شود
 آسمان از شور بسیار غسل تمحید می دهد
 دشت صحرا کوه همه سر سبز چون بوستان شود

عشق خود مشعل فروزد بر مزار عاشقان
گنج کوه عشق بین یاقوت هم مرجان شود
دور کن ابر غم و طوفان صحرا را نورد
عشق را بین در بهار سوداگر دوران شود
شبم از انوار خورشید نور شد
کوه نور ما میان سبزه ها پنهان شود
آسمان زیبا ماه و اختران در بیکران
راز خلقت را ببین از چشم ما پنهان شود
هر طرف آزاده گی در موسم فصل بهار
درس آموز تا آزاده ای دوران شود
گر بهار ناید عشق تندیس رنج بیش نیست
کویر بی آب و باران صخره سوزان شود
مقصد ما از بهار خورشید عشق آزاده گيست
گر بهار آزاده نیست ، آزاد کیست

ترور

امروز بر دیار من آتش گشوده اند
آن افتخار و عزت ما را ربوده

بر شهر و هر آنجا که زنده گیسست
الوان سرخ ز خون هر افغان
کشیده اند

این روزها غرب شده دوست آتشین
شمشیر برهنه کرد و بر آورد ز
آستین

سر می برند به وادی نیمروز و هیرمند
در کندهار هرات و کابل ز
کین جنگ

در بامیان و غور و فراه سوخته مردمان
در شرق کشورم کز آدم
نماند نشان

پشتاره ها بدوش روان سوی سرحد اند
مردم ز بیم راکت و بمها به
وحشت اند

آن بسته های نان و غذادر پس خط است
وای که مردمان بوطن در
مصسبت است

بم های خوشه نی که رها از فضا نمود
طفلان زنان و مردم افغان
دو تا نمود

با راکت کروز زانسوی آب شور
غوغا فگند و ملت ما را نمود
ترور

ما ملتیم عیش و طرب بهر ما غم است
بر هرطرف شهر و دهات
اشک ماتم است

جمعی مرا به دعوت دین کورکرده است
بخشی به راه و حقه ابلیس
برده است

گویند روسها که با هم برابریم
خونم بریخت به خاک شما ما
برادریم

می بایدش که روز غم آیم کنار تو
رهبر شوم جهادی و جانم
نثار تو

ایران که اهل دین ملا و امامت است
دلسوز و غم گسار تنم تا
قیامت است

ظاهر نکرده دست تعرض برای من
هر چند سلاح کهنه و پولش
برای من

قامت شکسته

یک تهی مردی ز جا افتاده نی
 زنده خیمه نی
 فارغ از یار و مددگار بوده است
 بوده است
 چون نشستم من به بالین سرش
 از چشم ترش
 قصه خود را چنین آغاز کرد
 ها دم ساز کرد
 بگفتا ، سالم به پنجاه نرسید
 بید در خمید
 مرا فضل تحصیل مددگار بود
 هر کجا کار بود
 توانم به بازو چو فولاد بود
 زر ز بنیاد بود
 گرفتم انیسی به دلخواه خویش
 ماه خویش
 قدش سرو رخساره اش نو گلی
 چون بلبلی
 به تمکین و حکمت سرافراز بود
 و همراز بود
 خدا داد به ما دو فرزند را
 دو دلیند را
 به تعلیم و تحصیل آن کودکان
 کشیدیم چنان
 برو مند فرزانه و شاد شد
 د شد

خرد مند دانا و استا

هزار حمد و شکرانه

به شکر خدا سجده و هیکه در صفا بعدی
 کردیم بجا

ولی روزگار روی از ما گرفت
جانم گرفت

شبی راکت آمد به آن خانه ام
جانانه ام

به یک لحظه دنیای ما خاک شد
چاک شد

شکست قامت و دست و پای زخم
در بر سرم

زان دو جوان نازنینان من
و جان من

ز حال رفته بی هوش ماندم بجا
درمانگاه

به حال آمدم دیده خواب شد
آب شد

گریستم چو ابری و باران نداشت
نداشت

دیگر رفته بود روز و روزگار من
آن یار من

گدا گشتم و حال من زار شد
بیمار شد

به غربت سرایی که بیگانه است
درین خانه است

کجا داد و فریاد ز این غم کنم
پُر نم کنم

جهانم زبر شد ،
که سوزاند تن و جان و
همه غرق خون سینه ها
فرو ریخت بام و
به خونا به بستند تن
تنی چند بردند به
زین رنج و محنت تنم
نگاهم پُر از خون تنم جان
دو فرزند نامی و
تنم خسته و روح
مرا لاش و جسم
همه روز و شب دیده

یکی داد خواه و داد رس

نشد

سرگذشت زندگی یک هموطن مثال حقیقتی است از هزار دیگر
ششم نومیر. م

نشد

اشک

آزادی که محصول شهیدان وطن بود
 گلگون کفنان خفته زنهار گریستم
 در مسند و دیوان وطن جا زده طاعون
 از دیدن دیوان سیاه کار گریستم
 آن بیرق خوشرنگ سیاه سرخ و سبزه
 آتش بگرفت لحظه دیدار گریستم
 در پای منار تو سپردن سر و جانرا
 سرباز شکست خورده شب تار گریستم
 آن رود خروشان و دریا چه کابل
 خشکید ز بی آبی چو بیمار گریستم
 آزادی رنگین شده با خون نیاکان
 مفت رفت ز دست ایکه به صد بار گریستم
 فریاد زن و کودک و مردان شجاعی
 دیدم به لجن غرق شده خونبار گریستم
 در صحنه تاریخ وطن اشک و سیاه هیست
 در بند شده آزادی ز آزار گریستم
 یا رب ! تو به فضلت بگشا راه نجاتی
 سیلاب شده اشک زانکه به صد بار گریستم

فغان

من اهل کشور افغانم و فغان دارم
 چون لاله سرخ ز خونم سیاه نشان دارم
 ز درد نفرت و تبعیض خشم آتش جنگ
 شکسته قامت کوهم ، چی سخت جان دارم
 بهار و وادی من شوره زار خشک و خموش
 نه نان به خانه و نه گوشت به استخوان دارم
 ز درد کودک و برنا و پیر من تو می‌پرس
 به سان فصل خزان رنگ زعفران دارم
 کجاست بیرق آزاده گی و جشن سپاه
 سیاه دلان که چو موران خزیده آن دارم
 بساط دانش و تعلیم که دفن گور شده
 دلال خون و کفن ، رهبری چنان دارم
 برای نامی ، بزرگی که حریت گویند
 نشانه های ضعیفی ز این کلام دارم

به مادران و طن

الا ای مادر غمد یده افغان که از درد پاره شد چاک
گریبانت

ز جای اشک خون و آتش نفرت همی ریزد ز
چشمانت

صفای قامت شمشاد خم شد تا به آستا
نت

به خون و اشک آبش ده عزیزی خفته
دامانت

الا مادر به جای شانه زلفانت به تیغ خشم آذین
است

به جای جامه بر دوشت لباس رنج و توهین
است

تو ای مادر ! که پروردی علی سینای
بلخی را

تو زادی انوری ، عنصری ، رحمان و جا
می را

گهر بار است اشعار خلیلی ، ختک و آن خواجه
انصار

چه فرزندان نامی هم جلال الدین مولانا ی بلخی را

برای هر وجب خاک وطن قربان میکردی فرزندان شیرین
راولی

هرگز ندادی راه ، ستم گاران دیرین را

صدایت خفته ، چشمان پُر از مهت چرا
بسته

که نقشی از ستم بر نام والای تو
بنشسته

به فریاد آی و فرزندان دیمین را ز خون و جنگ

پرهیز کن

بیا که بر گردیم

به سر زمین ستم دیدگان قرن بیست
 به وادی های بر آتش کشیده
 جویبار های خشک
 بیا که بر گردیم !
 در آن دیا ریکه مردم گرسنه در جنگ اند
 گرسنه می میرند
 بساط دانش و تعلیم به توپ بسته شده
 و قلب نسل جوان ،
 به سان شاخه اشجار خشک شکسته شده
 بیا که بر گردیم !
 به دیو های خشم ناک پشم آلود
 به پنجه های پُر از خون در نبرد و ستیز
 به اتحاد فرومایه گان قرن بینیم
 چگونه افتاده ؟
 به جان من و تو ، هموطن که بر بایند
 برای حامی بیگانه افتخار ترا
 شرف و عزت ، شان و وقار ترا
 نشان بیرق آن روزگار ترا
 که اسم پاک تو افغانستان چه شیرین بود
 برای مرد کهنسال ، برای طفل و جوان
 برای مکتبی و عامی همان دهقان
 بیا که بر گردیم !!

هم صدا

در آن مقام که عقل و خرد نا توان شود
بینائی از دو چشم بدل و جان روان شود
جای سخن اشاره تصویر سایه ها
در هر جناح کنج و کنارش عیان شود
ما را به دیده دیده ز دل میکند
نگاه
آن جایگاه و ملک خدا با شدم سرا
ما و فرشتگان خدا هم صدا شدیم
از خاکیان جدا و به ملک خدا شدیم
فردای حشر طالع ما لاله گون شود
دست نجات و خیر سعادت بیرون شود
بهر تو مام ناز و آن مهربان پدر
بخشایش خدای جهانم فزون شود
در آن بخشایش آن بحر رحمت
خودش بخشنده بود و اوج حکمت

آزاده گان

ملت پاک نهاد مردم آزاده ما
 به سر راه وطن مردند و قربان شدند
 گرچه سر لشکر و سرباز سپاهی نبود
 لیک سر باخته در راه وطن آن شدند
 با کمی نان جوین توت و تلخان سیاه
 رخنه بر تانۀ دشمن زده طوفان شدند
 در شکست لشکر انگلیس همان لارد کلان
 تا به لندن دو سه تن رفته و نیم جان شدند
 خانم سر به کف آن دختر افغان زمین
 که درخشید چو کواکب و بماند همچو نگین
 نعره سر داد و گرفت علم از غازی شهید
 رعد شد بر صف دشمن به آن رخت سفید
 او به تن کرده کفن پوش شهیدان شده بود
 هم چو شیر قوی آن زن افغان شده بود
 نام این بانوی افغان (ملالی) بوده
 مثل (زرغونه) سرا فراز سپاه وی بوده
 ما به اکرام سخن زان زن افغان گوئیم
 از دلیران قوی پنجه ای زمان گوئیم
 که بلند کرد به جهان بیرق آزادی را
 که ببخشید به ملت خوشی و شادی را
 سالها می گذرد نام شما باد بلند
 قسمت ملت مظلوم سیاه روز شده جنگ

اژده های مرگ

درین جشن که میلاد نبی عیسی روح الله

جهان ازین می بندد گویی چون گلی زیبا
و فصل آخرین ایام میریزد بجام پر خروش سال
هر آنچه باده دارد یا غم و سرمستی و رویا

در این ایام شادی زا درین پاکوبی زیبا
درین غوغای عاشق پیشه گان مریم و عیسی
که مردم بی خیال از منت ایام در رقص اند
بجام آن لحظه های شاد و مستی با ده می ریزند
ولی غافل ز آن تصمیم خشم آلود ابچار اند
ولی بی باک کنار ساحل و دریا سرشار اند
نمی داند که تقدیر سینه زیرین ابچار را
نمی دانند که ویران می کند طوفان دنیا را
همه فارغ زمردن زندگی را جشن می گیرند
مثال لیلی و مجنون کنار هم می میرند
نمی دانند که در یک لحظه اندک زمین ما
صفای نیلگون آب و ساحل در کمین ما
هزاران طفل جوان و پیر و مادر خفته در صحرا
شدند بی نام شهید آب و موج بستر دریا
تسونامی تازه های خشم کف آلود ابچار است
تسونامی واژه مرگ ما تم دل‌های خونبار است
جهان در ما تم ایام می سوزد چه غوغا است
قلب پر مهرآدمان از غصه میترکد چه سودا است

امانت شهید

به نام پاک شهیدان راه آزادی
 به نام مست جوانان و مادران وطن
 من
 به رزم نعره و تکبیر به آن صدای بلند
 به نام پلنگ
 به قامتیکه چو سرو است سر سپرده من
 به نام جنگ
 برای خاطر ملت برای خاطر من
 برای واژه ای زیبا پیام آزادی
 بادی
 تو ای شهید که سپاه غریب دهقانی
 نی
 گرسنه تیشه بدست کوه نورد طنازی
 نیازی
 منم که زانو زخم بر مزار خونینت
 لینت
 مرا ببخش که سپردی امانت است بزرگ
 باشم
 نه شد که حافظ والای این مقام
 شم
 سپاهی و ظنم مثل تو چنان با

خزان سبز

آنجا سیه دلان چو خفاش نیمه شب
 موج زمان عقربه ها را شکسته است
 آواز بلبلی که شکست سکوت بود
 شبخون در سیاهای شب بر ترانه است
 آن دست نابکار فرومایه و پلید
 مانند قاتلان سپاه لشکر یزید
 بر قامتی که سرو خجل سر نهاده بود
 بر پیکری که حنجره اش شاد می نمود
 لبخند عشق و مهر
 بر چهره ای غمین کسی راه می گشود
 آنجا کمین کرده و دستش به ماشه بود
 یک مشعل که آتش نمرود شعله اش
 سوزند قلب و روح زمان
 در فتیله است
 بر دست قاتلان
 بر دوش اژدهای ستم پیشه زمان
 در اوج شاد باش تماشاگران او
 تالار شام بزم و طرب را شکسته است

پارسا !
 صدای گرم تو خا موش گشته است
 آن لحظه اندک است
 در سوز و درد غم و ماتم جهان
 آواز شاد ضمیمه ای دلنواز تو
 تا بی کرانه ها
 تا انتهای عشق سرود زمانه ها
 او جا ویدانه است
 آواز آشنای تو بر گوش جان هنوز
 زیبا نشانه است
 آهنگ شاد روز صفا و ترانه است
 فریاد ساز تو
 چون سبزه سبز می شود در گلشن هنر
 پانیز را به عشق بهاران کشیدن است
 حالا تو نیستی و آهنگ ساز تو
 در آسمان عشق و هنر چون ستاره است
 زیبا نشانه است
 آواز دلنشین هنر آفرین تو
 در موج لحظه ها و زمان جاویدانه است
 زیبا ترانه است

دیدار

شد گذر گاهم به سوی کشورم
 تا طواف خاک پاکش را کنم
 دیده ام را سوی مردم وا کنم
 دست گرم مهربان مردمم
 لیک دیدم روز گاران جدید
 دیدم آن مردم که با رها گفته اند
 آن کسانی که هم دیروز در جهاد
 لشکر یغما گر آن غریبان
 مثل دیروز گاهگاه در آسمان
 با بم و راکت شتابان میروند
 خواستم دانا شوم از ملت
 ابتدا بر دفتر و دیوان شدم
 یک گروه شهزاده و سلطان شدند
 عاید امر به دالرمی رسد
 آن عزیز خوش مقام آمد ز غرب
 حرب

سرزمین عشق من تاج سرم
 بوسه بر گور شهیدانش زدم
 چشم را از دیدنش بنا کنم
 شادمی سازد شکسته این دلم
 مردم بیگانه و پست و پلید
 هم چو موران در همه جا خفته اند
 خانه ای ما را نمود صد بار خراب
 می زند با توپ و راکت آن چنان
 چهره ای غول پیکر غول زمان
 شرق و غرب کشورم آن
 از غرور و افتخار و شوکت
 دیدم آنجا جفت بد حالان شدم
 جمع دیگر خادم و دربان شدند
 کاتب دفتر ریاضت می کشد
 زین سبب پیروز شد در کار

صحبت رسمی به انگلیسی بجا است
 ملت ما زین سبب وارث خطا
 ست
 هر که انگریزی بداند کا از اوست
 لشکر بیکار ملت از چه
 روست
 حرف انگلیسی زبان کشور است
 کمپیوتر رهنا و رهبر
 است
 هر کسی داند به راز این سخن
 می شود او مالک باغ
 و چمن
 اندکی آنسو نهادم پا به شهر
 تا بگیرم حال ملت را
 خبر
 دیدم و حیران اشک آمد ز چشم
 لشکر بیکار گرسنه پر ز
 خشم
 یک گروه نو جوان انگلیسی دان
 میخرد سودای دلخواه آن
 چنان
 بخش دیگر مردم عادی شهر
 پیاده راه می برد از شب تا
 سحر
 گر چه شهر را ازدحام موتر است
 مرد بی پول پیاده سوی
 دفتر است
 بهر طفلش نان ندارد وای او
 می زند (ایساف) هم در پای
 او
 باز سازی مشعل پازان در فلک
 دست خالق سازدش یا از
 ملک
 مردم ما کار می خواهد بجا است
 حرف مفت رهبران حرف خطا
 ست
 نه چمن سبز شدنی گل کرده باغ
 نی اجابت می کند خالق
 نماز

سراب سازندگان

شکست آخر سکوت آتش با روت خاکستر
 تنی چند آمد از غرب به تمکین وارد کشور
 پس از سه دهه رنج و محنت بیسیار
 جوان آمد تخصص دار و هوشیار
 چو آراسته به علم غرب این مرد
 در آنجا در پراکتیک با همه درد
 شب و روز کار (پیزا) رو نقش بود
 سبق میخواند زبان آموخت حقتش بود
 لباس زیبا و قامت چون گل ناز
 به انگلیسی سخن گوید سرافراز
 جوان آورده با خود کمپیوتر
 زمینان هوانی رفت به دفتر
 رئیس اول و آن مهمان ملت
 به انگلیسی نمود نطق بر جمعیت
 بگفتا باز سازی شد شعارم
 به انگریزی نمایم بخشی کارم
 پلان نامه و دیوان دفتر
 بگنجا نید در سایت کمپیوتر
 که تا (ستارت) زند دکمه اش را
 هزاران راز می گنجد به اینجا
 کسی داند چنین فن نوش جاننش
 گیرد کرسی رود بالا مقامش

معاشش دالر و رخشش بود بنس
 خریداری ز دویی کرده صد قلم جنس
 همه تحریر و تقریر بعد از امروز
 به انگریزی بیان گردد شب و روز
 چرا ما طفلک چند ساله بودیم
 که رفتیم از وطن بی خانه بودیم
 نمیدانم زبان ملت خویش
 که بنویسم خوانم یک کم و بیش
 و این یک راز پیروز مند ما شد
 مدیر و کاتب دفتر تباه شد
 چرا حرف و سخن غیر نداند
 به فن کمپیوتر گیر ما ند
 ز این خاطر شود دربان دفتر
 شود دور از پلان و کار دفتر
 نمی داند که ملت خار گشته
 گرسنه طفلک اش بیمار گشته
 ولی آنکس که انگلیسی بخواند
 به دفتر کمپیوتر را بماند
 و از غرب بهر بازسازی روان است
 جوان خام ولی زیبا بیان است
 شنیده جنگ دیده مرد ما نش
 شکسته قامت و رفته توانش
 کنون با دار ما آن جوان است
 به رفع رنج ملت ناتوان است

شاد گردان

امروز بوطن نعره زدل شاد بر آرند
 امروز در و بام چمن را بیا رابند
 بر مقبره نسل کهن ملت آزاد
 بر خاک سیاه گور شهیدان سینه چاک
 صد چنده بر افرازند و هر خرقة ببوسند
 با عطر وفا داری و عشق هر مقبره شویند
 این مردم سالار سر افراز و غیور اند
 چون شیر قوی پنجه و خورشید نور اند
 بی مزد همه لشکر جا نباز وطن بود
 سر بر کف و خونین تن هم مرد سخن بود
 بر وادی و بر کوه و چمن نعره افغان
 چون شیر ژبان میدرد و میگیردش جان
 انگلیس همان دشمن دیرینه افغان
 انگلیس همان فتنه گر و فتنه ای دوران
 بر کشور افغان و بر مردم آزاد
 شاید که بماند و شود ز حاصل آن شاد
 آن غازی آن عامی آن مردک دهقان
 با داس و تبر تیشه زند رخنه به آنان
 لشکر شکن غازی و سرباز وطن بود
 آن خواهر افغان و همان مرد و زن بود
 به روح شهیدان نیاکان دعا باد
 صد حرمت تکریم و سپاسم به شما باد

ولی حیف که خون شهیدان ما
همان مرد و زن نسل افغان ما
به بی مایه گی مثل خوناب شد
وطن دشمن آمد چو سیلاب شد
شمال درنوردید قشون و سپاه
به آن لشکر تانک و توپ روسها
جهان اشک ما تم بر پا کرده بود
به نام جهاد جلوه ها کرده بود
همه شرق و غرب ما یه بگذاشتند
به این وادی تخم نفاق کاشتند
به فتح جهاد سوره ها خونده شد
نهال ستم پیشه گان شانده شد
ز ایران توران و خاور مین
ز غرب پول و سر مایه های عظیم
برای نجاتم جهان تارشد
بسوختند تن و روح بیمار شد
همه داد می زد نجاتش دهید
هم آزاد سا زید حیاتش دهید
ندا نستم و حال من زار شد
به صد حلقه و بند گرفتار شد
نشستند در (بن) شود کار ما
بیا ید همان مرد بادر ما

که تا رسم قانون بجا آورد
به این ملک صلح و صفا آورد
کنون لشکر قاره در من است
همان غرب و انگلیس سپاه من است
گرفتند فرزند این ملک اسیر
ز نسل جوان و ز مردان پیر
به زندان بگرام جا دادنش
به هر صبح هر شام سزا دادنش
ز خاش خاش بذری حیاتم نمود
غرورم شکست سینه چاکم نمود
خدا یا به روح همان غازیان
همان شیر مردان و افغان زنان
نجاتم بخش و دلم شاد کن
زین شرم ساری ام آزاد کن

فاجعه

لحظه ها بانگ ز یک فاجعه هوشدار
کند

جمع میلیونی خوابیده به عشرت همه بیدار کند
لحظه بانگ جنون از ته آبها و
زمین

که ظنین غم و اندوه بزرگ داشت
چنین

مرگ در عقربه ها موج زمان می
طلبد

مرگ با نرمی آب زندگی را می شکند
که زمین بیمار است تن لرزان
دارد

بحر امواج تسونامی خروشان
دارد

طبل یک جنگ بزرگ بر دل ابحار
نواخت

مثل یک ساقه امواج به ساحل چو
تاخت

چقدر دشوار است که عزیزان زمین
این همه مرده ز این فاجعه خوابید چنین

موج در موج تسونامی بلند پرواز
است

شکند شهر و مردم خود درین یک راز
است

ز ته آب صفا خشم چنین بالا شد
ز زمین تا به فلک ناله و فریاد همه
جا شد

که زمین در ته ابحار به رقص آمده
است بفسه در صفحه بعدی

آب در جنبش و مستی به خشم آمده

هر کسی دست پر از مهر به دلدار زده
بود

هرکس آهنگ و سرود خوشی از بر کده
بود

کس در آن لحظه به جز عشق تمنا نداشت
ترس نه مومن و ترسا به سرا پا
نداشت

همگی عاشق لذت کنار و لب رود
جملگی غرق در معامله و داد و ستود
پای کوبان به در سال نو و فصل جد
ید

مثل رویای بهاران بوی خوش می وزید
ناگهان مرگ به آن تلخی ایام رسید
صد هزار بگرفت جان و شهرها درید
تیغ عریان ز این فاجعه بیداد نمود
شهرها طفل و زن پیر و جوان جان
سپرد

در سو ما ترا که عزیزان کفن و گور
نداشت

سریلانکا ز این غصه به چشم نور
نداشت

هند و تایلند زین فاجعه غمدار شدند
مردمان رو به خدا کردند و بیدار
شدند

همه بر مرگ عزیزان جهان غم دار است
همه همدرد به این فاجعه و همکار است
ست

آرزو

ای سرزمین شادی و غم‌ها و عشق من
 نامت بلند کشور افغانم آرزوست
 صد بار درود شاد به روان شهید تو
 دیدار سرزمین نیاکانم آرزوست
 پغمان گلپهار ننگرها و سرخورد
 دیدار قندهار و مزار جانم آرزوست
 هرات غور غزنه چه سامان داشت لیک
 گردیز خوست لوگر و میدانم آرزوست
 بغلان تالقان سمنگان و فاریاب
 جایگاه مردمان خردبارم آرزوست
 در جوزجان نهال صفا کر شود بزرگ
 دیدار بلخ و مزارع پروانم آرزوست
 راه بدخشان چقدر تند و با صفاست
 آن دره‌ها و آب خروشانم آرزوست
 در باغ‌های سبز زمین پر از گهر
 نیمروز گرم زابل و لغمانم آرزوست
 آن فیلسوف زاده کنر در کنار خویش
 سید جمال ناطق افغانم آرزوست
 آن کشور عزیز همان مردم غریب
 با دین با دیانت و جدانم آرزوست

ما را درین دیار چه شان و عزت است
لبخند شاد مردم خوش نامم آرزوست
یک اتحاد همدلی و صلح و اسپین
در قوم هر نژاد و هر افغانم آرزوست
هر ملیت گلی است به بوستان آن وطن
گل های نازنین گلستانم آرزوست
با هر زبان سخن سرایی خوش است لیک
آن خوش زبان لجه افغانم آرزوست
صد رنگ صد زبان هزاران رسوم تو
یک دسته گی ملت افغانم آرزوست
آن جا یگاه احمد و محمود و شاه امان
آن سرزمین قوم دلیرانم آرزوست
آن آبرو و عزت شان و غرور تو
تاریخ با وقار و پراز نامم آرزوست

تو فان

آن سرو بلند شاخ شمشاد
سا لار دلا ورن بی
باک

آن گل که صفای بوستان بود
شجاع دلیر و قهرمان
بود

بر سبزه و گل به باغ و گلشن
می گفت به همه ، سپا هی ام
من

جان بر کف و رزم گاه جا یم
بر کوه و دمن بود
صدایم

در راه همان عشق میهن
پوشم چو شهید لاله گون رنگ
توفان شد ، ابر و باد و خورشید
دیدم جوان شکسته چون
بید

آن سرو جوان چو سبزه سر زد
در راه وطن که مادرش بود
دیدم که چگونه با تبر زد
جان هدیه نمود که در برش
بود

بر وادی خشک صخره خوابید

خورشید شد و دوباره تا بید

اسارت

در خواب دیده شهیدان بی حساب
 آمد به خشم دریده کفن پاره کرد حجاب
 یک لشکر شهید به صحرای بی نشان
 در خون شسته صورت و اندام جان شان
 از پیر از جوان ، زنان و کودکان پاک
 آنانکه از برای وطن سر نهاد به خاک
 از دختران ناز پری پیکر وطن
 از ناجیان سنگر و آن جمله مرد و زن
 آن دسته از سپاه وطن در ستیز سخت
 با دشمنان میهن و با صاحبان تخت
 آن دسته دیگر که بنام خدا و دین
 گشتند و سوختند و فتادند این چنین
 جمع جوان ، قامت مردانه اش هنوز
 با خون شسته نام وطن را به درد و سوز
 از کودکان و طفل که غنداق بر تنش
 چون لاله سرخ ز خون به راکت بستنش
 مخلوق شهید بود و چون حشر کبریا
 فریاد پُر ز خشم ، صدا های ، ای خدا
 صحرا و آسمان ، زمین از صدای
 شان
 حتی فرشته گان خدا از برای شان

هر آنچه در مسیر چنین بانگ پُر ز خون
 آمد به دیده اشک ز آن وادی جنون
 فریاد آه و ناله و سوز و گداز شان
 محشر نموده ، نعره پُر خشم ساز شان
 خدا یا ! عدل و انصاف از تو خواهم
 بی بخشاء اشتباهات و گنا هم
 بی بخشاء چونکه ما از عشق جنت
 نموده ترک فرض و واجب و سنت
 کنون در خون خویش چون لاله داریم
 ز داغ سینه سوزیم بی قراریم
 نه جنت جایگاه جنگ و خون است
 خیال کشتن مردم جنون است
 شهیدان نعره می زد در بیابان
 اسیر است ملتَم ، مردم به زندان
 هنوز آواز جنگ و دشمنی ها است
 هنوز دشمن بروی سینه ما است
 مخلوق حيله گر به هزار واژه فریب
 کردند خراب کشورم ، اندوختند به جیب
 درآ تشیکه سوخته وطن ساخته اند کنون
 کار نامه های رشوه و تاراج موج خون

تنم گشت پامال بیگانگان
ز « ناتو » آن دیو قدرت نشان
کنون آوازه جشن و سپاه است
نجات و روز استقلال ما است
ولی ما در اسارت ، ملت ما
چنین تجلیل ز آزادی گناه است
به خون ریخته گان راه میهن
درین صحرا شهیدان کشته از جنگ
نه شد آزاد میهن ز حاصل ما
نه شد آباد بام پر گل ما
همه جا لشکر بیگانگان است
شعار عدل و انصاف در میان است
برای داد خواهی روی صحرا
کشیده صف شهید کشور ما

خورشید شکسته

در خواب دیده است خورشید شکسته است

مهتاب در طلسم به زنجیر بسته است

در آسمان که دیده ما عاجز است از آن

ا هریمن گناه همه جا را گرفته است

دنیا پر از ستاره آتش گرفته است

در پای کهکشان همه اجرام مرده است

آتش به اوج نه فلک و بام آسمان

در عمق کهکشان هزاران حفره نهان

پیروز مند و فاتح اقمار گشته است

توفان خشم آب باران و رودها

از کوه دره ها ، بیابان قاره ها

در جنگ با بلندی و با سنگ صخره ها

با هیبت که لرزه بجرم زمین بود

کوبنده موج و حشی و خشم عظیم بود

یک لحظه آسمان و زمین تار گشته است

خورشید شکسته ماه به زنجیر بسته است

در آن طرف هفت قمر و چند ستاره را

در پای دار بسته بقیه آتش صفا و جفتی است

در هر فلک فواره آتش و شعله بود

جمعیتی به « رام » ، به آتش و آفتاب

سر ها به سجده روی زمین با صد التهاب
فریاد توبه ، عذر گنا هان بی حساب

آواز توبه توبه به صد لجه و بیان
از فرش تا به عرش ، والا ترین مکان

مخلوق و سنگ صخره و کوه ها مرده بود
آتش ز انتهای فلک سر کشیده بود

حیوان چهار پا همه موران و زنده جان
بی تاب بی توان افتاده به هر مکان

جنبده ایکه آدم و حیوان یا ملک
از چشم خشمگین هیا هوی در فلک
از شعله های آتش و افروخته های سنگ
سوزد هر آنچه نیک و بد افتاده است بچنگ
گویند قیامت است همان صور میدمد
عالم به سطح صفحه هموار میرسد

کوه ها و آبها ، زمین و رود خانه ها
در حفره ها مرده و مدفون می شوند
آفتاب شکسته است کنون سردی زمان
، زمین آدم و حیوان و زنده جان
بسته و نشان حیات رفته از جهان

، زمین اوج فضا و تمام ستاره گان
بقیه در صفحه بعدی

یک گشته عالم و تاریکتر از آن

در فرش و آسمان و جهان هیچ صدا نبود
 جنبنده حیات حتی یک گیاه نبود
 نا امید من بخواب فتادم بگریه وای

این آفتاب شکسته و این ماه خسته وای
 این آتش و و ستاره و این آسمان سیاه
 این سردی عالم یخ بسته ای خدا
 این نام « خدا » ج ، آشنا و امید بخش سینه شد

در پای نام او همه ظلمت شکسته شد
 دیدم هزار تابش خورشید و ماه و نور
 از عالم دیگر به زمین کرده است ظهور
 دیدم دوباره مثل حیات ، بهار سبز
 در آسمان ستاره و در فرش زندگیست
 در سینه های مردم آگاه و چیز فهم
 فریاد شور عشق هوس ها و بندگیست
 اقمار هم ستاره و هم کهکشان نور
 خورشید تا بناک حیات بخش را حضور
 عالم بجای اصلی و نظمش دوباره بود
 نی آتش و سیاهی همه جا پر ستاره بود
 از وحشت قیامت و صورش اثر نبود
 جز من و خواب من کسی ز این راز خبر نبود
 در خواب دیده بود که خورشید شکسته است

طغیان

خدا یا تو بخشنده و مهربان تو سلطان عرش لا و مکان
 تو صاحب برائی که هر زنده را گیاه و گل و نسل جنبنده
 را
 و یا کوه و صحرا ، آبها و رود و یا ماه و خورشید
 هر آنچه بود به عزم تو پیکار و جولان کند
 آن کند هر آنچه تو خوا هی همه
 به آن اوج و قدرت پهنای تو به آن بحر رحمت که یکتا
 یی تو سزا وار هر سر خط سر بلند به هر کوه و صحرا و هر
 تخته سنگ به برگ گل و سبزه های چمن به قلب هزاران و هم
 قلب من همه نام نامی والا مقام همه قدرت تو است خدای
 جهان تو خواهی زمین میروود بر فلک به فضلت شود آدمی چون
 ملک و یا همچو خورشید فروزان شود
 شود به یک لحظه عالم شود زیر و رو در او
 ولی بنده نا توان عاجز ت شکسته میان و شکسته
 دلت به بار گاه ذات پُر از شوکتت به آن بحر بخشایش و
 رحمتت

هزاران پری پیکر ما هرو نشسته به ما تم گلیم دار او
 همان دخت که با یک جهان آرزو به صد ناز و تمکین رود
 پیش او
 رود پیش سردار نام آورش همان مرد دلخواه همان
 یاورش
 ولی تو شکستی دل نازنین گرفتی جانش ز روی زمین
 چرا رحم بر زره خاکت نبود ز چشمان پر اشک باکت
 نیود
 شکستی دل عا شقان را چه زود ندانم کی حاصل برد کی
 سود
 ولی حرف عدل در مقام تو است شکست دلم از توان تو
 است
 نبخشد ترا بنده نا توان گرفتی زما روح هم جسم و
 جان
 گرفتی تو دخت همه خانه را به آتش کشیدی تو کا شانہ
 را
 ولی ما کی با شیم به نبخشنده گی به سختی بریم بار این
 بنده گی
 چرا فهم ما عا جز است از بیان همه راز و قدرت خدای
 جهان

در آن کارگا هیکه حق داور است

حکیم و خرد مند خدای من است

بخشایش

مرا ببخش که ندارم توان گفتاری
 به نزد آنکه مرا جای چون پدر
 دارد

مرا ببخش که سرودم ، ادب بجا باشد
 که قصه های دلم بیشتر اثر
 دارد

مرا ببخش که توأم به عجز می آید
 برای آنکه ز فہمت همه خبر
 دارد

مرا ببخش که هنوز نپخته خامیم خام
 دلم ز موج حوادث بسی شرر
 دارد

تو آن نهاد بزرگی که کوه را مانی
 گل و گیاه و درختان سبز و
 تر دارد

ز لطف شادی و لبخند آرزوی بزرگ
 نثار آنکه نمودی به چشم سر
 دارد

شما
 مرا ببخش که بخشایش است کار

شما
 همای مهر و محبت همه اش مال

تک بیٹی ها

به هر طرف نشانه گرفتم غبار

بود

صد ها سوال به جود دو عالم بکار

بود



خنده دارم به لب ، اشکم نه بینی وای

من

من خود شاهم و دربان و گدا وای

من



شعله سوزان و  ن آتش گرفت ،

آب شد

قطره قطره دانه ها از چشم من نایاب

شد

می کشد کشتی به توفان بحر ها غوغا گر

است

زورق بشکسته را ^{سیدی} بین « روی این بحر چون

د است

چار بیتی ها

دل به هوای کوی دوست

پر بکشد به سوی دوست

نامه نیت خاطر است

بوسه زند به روی دوست

چرا اشکی به چشمانت نمایان با غبان امروز

چرا دلتنگ و رنجوری بیای ارغوان
امروز

بدستانت که گرز رستم داستان عصا یش بود

کنون چون رشمه های سست بی توان امروز

به این تربت نازنین مادرم

مرا روح و تن بود هم
سرورم

به هجرت نهاد سر به بالین خاک

ز درد غمش سینه گردیده چاک

بهار

ب

کسی چه داند روح سرگردان من
در کدای مین سرزمین جوید کسی
یا نگاه افتد به حال خسته ام
چونکه بیند دست و پای بر بسته ام

ای نفس آهسته تر بیرون شوی
این تن افسرده بیند خواب خویش
این طناب زندگی تند تر مکش
تا گذارم بر رکاب پا را به
پیش

دانه کِشتم حاصلش نا دیده ما ند
گل ز باغ آرزو نا چیده ماند
در خیالم زندگی رویای ما ست
این خیال و آرزو دنیای ما ست

توضیح کلیات خارجی

صفحه	کلیات	توضیح
23	کانکور ، فانتون	هوا پیمای های فوق صوت امریکایی
.	اتم	زره کوچک ، بمب اتم
.	شو	نمایش
.	اس مس	ارسال پیام توسط تلفون دستی
.	اندی	موبایل ، تلفون دستی
.	چت کردن	گفتگو متقابل توسط کمپیوتر
.	ای مل	ارسال پیام یا تصویر توسط کمپیوتر
.	منسک	نام پایتخت روسیه سفید
.	بلا روس	روسیه سفید
.	پائیز	به روسی ، ریل های ترانسپورتی
.	تیخه تیخه	به زبان روسی ، خاموش خاموش
.	لوسن	نام شهری در سوئیس

بنام خداوند جهان آفرين

در ماه ديسمبر سال . ميلادي

(جدی . ش)

در ساعت سعد

تكميل گرديد

ترا صدا می کنم

مجموعه اشعاری است از عبدالرحیم «سیدی» که احساس ظریف و طبع لطیف اش مملو از عشق و محبت و حدا نیت، انسا نیت و وطن دوستی است.

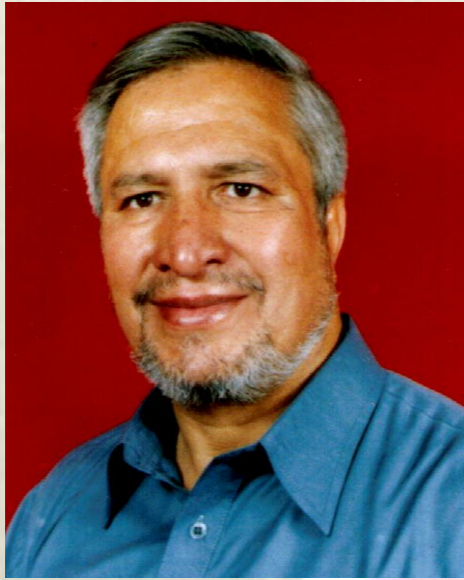
این کتاب با وجود مشکلات و پرابلم های نسخه های خطی در کمپیوتر و عدم تجربه کافی که در زمینه دا شتم با آن هم بفضل و کرم الهی موفق شدم این اشعار را مدت سه سال جمع آوری، تایپ و تنظیم نموده و برای چاپ آماده سازم.

درین کتاب بنا بر خواهش شخص شاعر محترم (سیدی) و سایر دوستان غرض تزئین و یا بیان صوری محتوای بعضی از اشعار چند تصویر از افتخارات تاریخی و مستند کشور عزیزمان افغانستان را نیز شامل ساخته ام.

با وجود سعی و تلاش و توجه خاصی که در اختیار بیبلیوگرافی صورت گرفته است، اگر در لابلای کتاب اعلاط املائی، انسانی و یا اشتباهات فنی مشاهده می نمودم بوده مجموعه اشعار التجا عبدالرحیم سیدی

چاپ سال (۱۳۹۰) چاپ محفوظ (۱۳۹۰) ؛ ناشر ()

ترا صدای کلم



عبد الرحيم سیدی

عبد الرحيم « سیدی » مرد خوش مشرب و شیرین بیان که در انفس کلام و طنین صدایش دنیایی از عشق ، محبت و صمیمیت به انسان و انسانیت نهفته است ، در خانواده روشنفکر به تاریخ (ش) تولد شده است .

جد او محترم (غلام محی الدین خان) و فامیلش از باشندگان اصیل ولایت بلخ بوده ، پدرش محترم سید شاه « سیدی » زمان ولادت شاعر ، مدیریت « شرکت پخته » را در ولایت کندوز اداره می کرد .

محترم سیدی تعلیمات ابتدائیه و متوسطه را در شمال کشور و تحصیلات عالی را در کابل در رشته « ادبیات » به پایان رسانیده ، و اولین خدمتش بوطن در عهد شاهی سال (ش) در دوایر دولتی آغاز نمود . در عهد جمهوری « محمد داوود » به حکومت محلی شمال کشور منصوب بوده و سپس الی سال (ش) در ادارات مختلف دولتی و مختلط در خدمت گذاری به مردم و وطنش مصروف بوده است .

در تیر ماه سال (ش) ازدواج نموده ، و در سال (ش) بنا بر نا مساعدت حالات و شرایط کشور مانند هزاران فامیل دیگر افغان با خانواده اش تن به مهاجرت اجباری داده و فعلاً در کشور دنمارک به

سر می برد

محترم سیدی به مطالعه کتب تاریخ ، فلسفه و آثار نویسندگان و شاعران محبوب کشور ما علاقه فراوان داشته ، و خود نیز بیش از سه دهه است که احساس لطیف و علاقه ژرف خود را در اظهار عشق بوطن و محبت به انسان با قریحه سرشار عنایت ایزد متعال در قالب شعر بیان داشته ، اما هیچ گاهی نشده که اندوخته ها و طراوش های کلامش را جمع بندی و بدسترس علاقمندان قرار دهد .

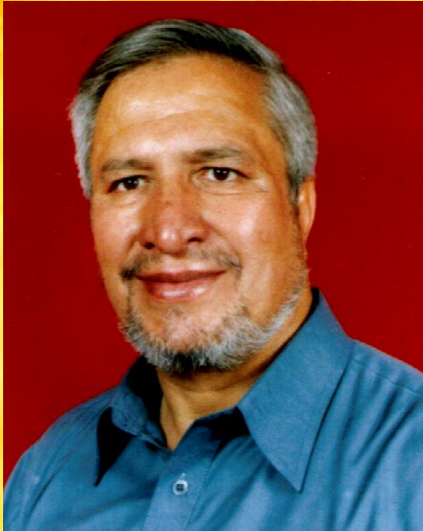
باید گفت ، محترم « سیدی » در تمام زوایای دردناک زندگی و خشونت زمان که قلب پر از مهر و صفای او را جریحه دار ساخته است ، در بیشترین اشعارش راجع به حالات خاص و شرایط ناگوار قضایای کشور سروده ها داشته ، که در لابلای آن احساس او را در رسالت عظیم برای مردم و ملتش متبلور ساخته است .

و همین سجایای کلام محترم سیدی باعث آن شد که با علاقه و شور وافر در جمع آوری ترتیب و تنظیم اشعارش دست یازیده تا در یک مجموعه بنام « ترا صدای کلم » به هموطنان عزیز تقدیم گردد

ترا صدای کلم « عبد الرحيم سیدی » - سال (م)

« اختر بصیر »

تراصدای کلم



عبد الرحيم سيدى

عبد ارحيم « سيدى » مرد خوش مشرب و شيرين بيان كه در انفس كلام و طنين صدايش دنيايى از عشق ، محبت و صميميت به انسان و انسانيت نهفته است ، در خانواده روشنفكر به تاريخ (ش) تولد شده است .

جد او محترم (غلام محى الدين خان) و فاميلش از باشنده گان اصيل ولايت بلخ بوده ، پدرش محترم سيد شاه « سيدى » زمان ولادت شاعر ، مديريت « شركت پخته » را در ولايت كندوز اداره مى كرد .

محترم سيدى تعليمات ابتدائيه و متوسطه را در شمال كشور و تحصيلات عالي را در كابل در رشته « ادبيات » به پايان رسانيده ، و اولين خدمتش بوطن در عهد شاهى سال (ش) در دواير دولتي آغاز نمود . در عهد جمهورى « محمد داوود » به حكومات محلى شمال كشور منصوب بوده و سپس الى سال (ش) در ادارات مختلف دولتي و مختلط در خدمت گذارى به مردم و وطنش مصروف بوده است .

در تير ماه سال (ش) ازدواج نموده ، و در سال (ش) بنا بر نا مساعدت حالات و شرايط كشور مانند هزاران فاميل ديگر افغان با خانواده اش تن به مهاجرت اجبارى داده و فعلاً در كشور دنمارك به سر مى برد .

محترم سيدى به مطالعه كتب تاريخ ، فلسفه و آثار نويسنده گان و شاعران محبوب كشور ما علاقه فراوان داشته ، و خود نيز بيش از سه دهه است كه احساس لطيف و علاقه ژرف خود را در اظهار عشق بوطن و محبت به انسان با قريحه سرشار عنايت ايزد متعال در قالب شعر بيان داشته ، اما هيچ گاهى نشده كه اندوخته ها و طراوش هاى كلامش را جمع بندى و بدسترس علاقمندان قرار دهد .

بايد گفت ، محترم « سيدى » در تمام زوياى دردناك زندگى و خشونت زمان كه قلب پُر از مهر و صفائى او را جريحه دار ساخته است ، در بيشترين اشعارش راجع به حالات خاص و شرايط ناگوار قضايى كشور سروده ها داشته ، كه در لا بلاى آن احساس او را در رسالت عظيم براى مردم و ملتش متبلور ساخته است .

و همين سجايى كلام محترم سيدى باعث آن شد كه با علاقه و شور وافر در جمع آورى ترتيب و تنظيم اشعارش دست يازيده تا دريك مجموعه بنام « ترا صدا مى كنى » به هموطنان عزيز تقديم گردد .